

رمان دیوار کج | فرزانه کاربر انجمن یک رمان



رمان جادوفش لاجوردی

جادو فش لاجوردی از دختری می‌گوید که سال‌ها ست بر زمین فرستاده شده تا ماهیتش حفظ شود. بی‌آنکه بداند چه کسی ست و چه قدرتی دارد زندگی می‌کند. اما همانکه با الکس استاد دانشگاهش رو به رو می‌شود. گذشته و خود حقیقی‌اش برملا شده و این آغازی برای زندگی جاودان او در سرزمینش می‌شود. دل می‌بازد و دل می‌شکند. اما با یک دیدار غیرمنتظره بین دوراهی قرار می‌گیرد و زندگی‌اش دستخوش تغییر قرار می‌گیرد.

دانلود

رمان خفته در کالبدها

در میان آتش بدعه‌دی، خاکستر حقیقت و تخیل آمیخته می‌شوند و شوم‌وارهای برپا خواهد شد؛ به صرف مرگ، جنون و کورهایی بی‌نا! گندمی که برای انتقام، برگزیده‌ی خفتگان می‌شود و خود انگار در کالبد دخترک گمشده‌ی این خانواده، خفته است. آوارهایی شوم و جنون‌آمیز گریبان‌گیر تمام خاطیان می‌شود و تنهایی، نوای مرگ را می‌نوازد.

دانلود

رمان به طراوت باران

قطرات پر مهر باران، این بار پس از سال‌ها کویر خشک و بی‌جان قلب طراوت را لمس می‌کند! پرده‌ی لطیفی روی زخم‌های قدیمی کشیده می‌شود و این بار، زندگی جان می‌گیرد، تبسم می‌شکند و غریبه‌ای، آشناترین قلب می‌شود. در یک لحظه، در یک نگاه و یک غفلت، بمب حقایق همه چیز را نابود می‌کند. باران، تگرگ می‌شود، لبخند اشک می‌شود، عشق به جنون کشیده می‌شود و... زخم‌های سر باز کرده، پای انتقام را به میان می‌کشند!

دانلود

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است.

www.1roman.ir

پیج اینستاگرام یک رمان: [yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)

تذکر : هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید.

کد رمان: ۳۸۵۹

ناظر: روشنگر.ام

سطح: برگزیده

نام رمان: دیوار کج

نام نویسنده: فرزانه

ژانر: درام اجتماعی عاشقانه

خلاصه:

ارغوان با وجود داشتن لکنت زبان تلاش می‌کند زندگی ناامیدکننده‌ی شخصی و کاریش رو در روندی از تعادل حفظ کنه. با این وجود، مجرمی پا به دنیای کوچکش می‌گذاره که یاد گرفته، باید از او و هم‌نوعایش متنفر باشه. اما همین، به ظاهر مجرم تعادل زندگی ارغوان را به هم زده و پیچیدگی‌های بیشتری به زندگی‌اش می‌بخشه. پیچیدگی‌هایی که نگاه ارغوان رو به گذشته، حال و آینده تغییر می‌ده.

*بخش‌هایی از رمان بر اساس داستان حقیقی‌ست.

مقدمه:

عشق اول چون نهد معمار کج
تا ثریا می‌رود احساس کج
می‌روی بی‌راهه راه عشق را
از صراط‌المستقیمش خاص کج
جفت دیگر می‌شود همتای تو
می‌شود این رابطه چون داس کج
سهراب عرب زاده

به نام حق

- بگو آ.

و با دهان باز شده سعی کردم تشویقش کنم تا فکی که با لجبازی قفل کرده رو باز کنه. آقای محبی با سماجت لب‌هاش رو روی هم فشار می‌داد و با چشم‌های ستیزه‌جو نگاهم می‌کرد.

با خستگی نگاه ناامیدی به دهان پیرمرد انداختم که از فشار زیاد، لبهای خشک و چروکش سفیدرنگ به نظر می‌رسید. آهی کشیدم و کمرم رو راست کردم. نخیر؛ امروز هم مجبور بودم از روش همیشگی باج دادن استفاده کنم. اگر چه که دخترش به شدت منع‌مون کرده بود. لبخند زورکی به چشم‌هاش که برق پیروزی داشت زدم و قرصی که کم‌کم داخل گرمای دستم خیس می‌خورد رو به جعبه مخصوصش برگردوندم.

یه نگاه به اتاق محقر و تقریباً خالی‌ش انداختم تا کمی به اعصاب تحلیل رفته‌ام استراحت بدم. یه گلدون کوچیک با گلی که برگ‌های پهن و سبز رنگ داشت، روی طاقچه جلوی پنجره گذاشته بودند تا اگر پیرمرد حوصله‌ی فضای سبز بیرون رو نداشت، برای رنگ سبز دلتنگی نکنه! تلوزیونی که تکنولوژی‌ش دست کم مال بیست سال پیش بود و بعید می‌دونستم اصلاً روشن بشه. یه سینک و یخچال کوچیک کنار تخت فلزی بی‌روچی که پیرمرد خودش رو داخل اون مچاله کرده بود. این آخر و عاقبت همه‌ی اون سال‌های دوندگی و تلاش می‌شد؟!!

چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم تا درد کمر و دلم که هر ماه بدون تاخیر برای شکنجه دادنم می‌اومد رو به گوشه‌ای از ذهنم برونم. بعد از چند لحظه، چشم‌هام رو به آرومی باز کردم و نگاه ناراحتی به پیرمرد انداختم. هیچ کدوم از این‌ها که تقصیر اون نبود! پس با محبتی که این‌بار واقعی‌تر به نظر می‌رسید، به سمتش خم شدم و با صدای آرومی گفتم:

- قول می‌دم تات‌ت‌ماس بگیرم.

از شدت فشاری که به لب‌هایم می‌آورد کم کرد و باعث شد خون به لب‌های سفید شده و چروکش برگردد. دلش برای بچه‌هاش تنگ شده بود و هر چند وقت یک‌بار با نخوردن داروهاش، مجبورم می‌کرد به خانوادش زنگ بزنیم تا به دیدنش بیاند و هر بار هم‌رفتار دخترش ما رو به غلط‌کردن می‌نذاخت.

بالاخره داروش رو دادم و بعد از اتمام کار،

ترالی (چرخ دستی حمل دارو) رو به داروخانه تحویل دادم.

وقتی وارد ساختمان پرستاری می‌شدم نامحسوس دستم رو روی دلم کشیدم و با اخم، سمت استیشن پرستاری راه افتادم که مقابل در ورودی قرار داشت. پریسا پشت میز بلند ایستگاه نشسته بود و فقط بالای مقنعه‌ی سورمه‌ایش رو می‌شد دید. صداش کردم تا بخوام، زودتر مرخصیم رو رد کنه.

سرش رو بالا گرفت و با دیدن صورتم که از درد کمی مچاله شده بود به نگاه دلسوزانه بهم انداخت. از پشت سیستمش بلند شد و طبق معمول برام به

قرص مُسکن آورد. در حین پر کردن لیوان شیشه‌ای زیر شیرآب، با مهربونی گفت:

-این قدر برای هر کدام وقت می‌ذاری که توقع همه بالا رفته. امروز آقای منصوری بنده خدا با اون پا درد اومده بود اینجا می‌گفت دو روز اول، به این بچه مرخصی بدید.

و هم‌زمان که لیوان رو جلوی چشم‌های گرد شده از تعجب من روی میز می‌ذاشت زیر خنده زد. همین مونده بود سرهنگ بازنشسته ارتش درباره ماهانه‌ی من دلسوزی کنه!

پریسا بعد از خنده‌ای که بیشتر شبیه هندل زدن موتور بود سر جاش برگشت و با لحن با نمکی ادامه داد:

- حتماً طبق معمول، برای یه بنده خدا پرونده ساخته و تو هم محلش ندادی! حوصله صحبت کردن نداشتم. پس قرص رو بالا انداختم و آب رو یه نفس سرکشیدم. مامان اول صبح یه لیست بلند بالای خرید بهم داده بود تا موقع برگشت بخرم. پس مجبور بودم دو ساعت زودتر برگردم تا خریده‌ها رو به موقع به دستش برسونم. بابا بعد یک هفته قدم رنجه می‌کرد و امشب پیش ما بود. به همین مناسب هم مامان می‌خواست یه شام مفصل بپزه! با یادآوری این موضوع، لیوان رو با حرص روی میز کوبیدم که باعث شد تابلوی چوبی که روش نوشته شده بود «سرپرستار» از روی میز، پایین بیافته. پریسا که مشغول ثبت لیست امروزم داخل سیستم بود از ترس بالا پرید و با اخم سمتم چرخید.

- هاپو!

نیشخند مسخره‌ای زدم و گفتم:

- زنگ بزن به ددختر اتاق هشت.

و بی توجه به لحن پر حرصش که می‌گفت «مگه اعصابم رو از سر راه آوردم»؛ به سمت اتاق استراحت پرسنل حرکت کردم. پریسا که بی‌محلی من رو دید بلندتر داد زد:

- تابلو رو بذار سرجاش.

اما من در اتاق رو بستم و سمت کمدم رفتم تا فرمم رو عوض کنم. می‌دونستم طاقت نمیاره و به دختر محبی زنگ می‌زنه.

با دو دست پر از نایلون‌های خرید از ماشین به سختی پیاده شدم و در رو با پام محکم بستم. بلافاصله حس عذاب وجدان به روحم چنگ زد و باعث شد با نگرانی سمت پراید کوچولوی دوست داشتنیم برگردم و با چشمای شرمنده ازش بابت این ضربه‌ی سنگین عذرخواهی کنم. تنها همدم بود که تو این دو سال پا به پام همه جا می‌اومد و بعضی وقت‌ها هم موقع قهر از خونه پناهم می‌شد. با محبت برایش یه بوسه فرستادم و با انگشت‌هایی که از فرط فشار کیسه‌های نایلونی، قرمز و متورم شده بود به سختی دکمه دزدگیر رو زدم. یه نفس عمیق کشیدم و با بی‌چارگی به در بسته مجتمع نگاه کردم. حالا چطور کلید خونه رو از ته کیف بزرگم که پر از آت‌و‌آشغال بود پیدا می‌کردم؟ نمی‌شد نایلون مرغ و سبزی و میوه‌ها رو هم روی زمین بذارم و ریسک کثیف شدنشون رو به جون بخرم! پس با پیشونیم روی زنگ واحد خودمون فشار

آوردم. بعد از مکث چند دقیقه‌ای، صدای بی‌حوصله‌ی مهسا داخل کوچه خلوت پیچید:

- کیه؟

با لحن خسته‌ای گفتم:

- باز کن.

بعد از بالا رفتن از پله‌های بی‌انتها بالاخره به طبقه سوم رسیدم و امیدوار شدم که امروز قرار نیست این پله‌ها جونم رو بگیرند. باز خدا رو شکر در رو برام باز گذاشته بودند. کیسه‌ها رو همون اول راهرو روی زمین انداختم و دست‌های سر شده‌ام رو کمی ماساژ دادم. بقیش رو مهسا می‌تونست ببره. پس با بدجنسی از کنار کوه نایلون‌ها عبور کردم و داد زدم:

- بیایین نایلون‌ها رو بردار.

آشپزخونه درست روبروی در ورودی بود و مامان از کنار سینک سرکی کشید و گفت:

- همش رو خریدی؟

فقط نگاهش کردم که داشت دست‌هاش رو خشک می‌کرد و به سمت من می‌اومد. چی میشد اگه قید شام رویایی رو می‌زدم و تا صبح می‌خوابیدم؟ پس بی‌توجه به مامان که داشت نایلون‌ها رو بررسی می‌کرد از کنارش عبور کردم و با پاهایی که روی زمین می‌کشید سمت اتاق مشترکم با مهسا رفتم.

به محض دیدن تخت خواب دوست داشتیم با شکم روی تشک افتادم و خواب رو مهمون چشم‌هام کردم.

صدای خش‌خش ریزی باعث شد از دنیای اوهام بیرون بیام و با بدخلقی پلک‌هام رو باز کنم. مهسا بود که داشت داخل کمدش که پایین تخت من قرار داشت دنبال چیزی می‌گشت. اتاق برخلاف وقتی که اومده بودم تاریک‌تر به نظر می‌رسید و مطمئن بودم بابا تا الان اومده بود. با اخم پشتم رو به در کردم و دوباره چشم‌هام رو بستم که همون لحظه در باز شد و صدای عصبی مامان داخل اتاق پیچید:

- چرا چپیدید تو اتاق؟ بیایید بیرون دیگه!

صدای بی‌خیال مهسا رو شنیدم که جواب داد:

- من خونه دوستمم. یادت رفته؟

مامان پوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- اگه بفهمه دروغ گفتم برام شر می‌شه!

- سر و صدا نمی‌کنم. نترس!

- شاید دلش بخواد ببینت.

- درد فراق که از پا درش نیاورده!

صدای مهسا از همیشه سردتر و بی‌احساس‌تر به نظر می‌رسید. آهی کشیدم و با خودم گفتم، منم بدم نمی‌یاد وانمود کنم خوابم!

صدای پای مامان رو شنیدم که به طرف تخت من اومد. خودش می‌دونست از پس زبون مهسا بر نمی‌یاد و سمت گزینه دوم حرکت می‌کرد. محکم چشمام رو روی هم فشار دادم تا شاید یه بار هم بی‌خیال من بشه. اما مامان با ملایمت تکونم داد و گفت:

- ارغوان پاشو بیا بیرون. تو عاقل‌تری!

بچه گول می‌زد؟ جواب ندادم که محکم‌تر تکونم داد و با لحن عصبی‌تری گفت:

- می‌دونم بیداری.

لعنتی! نقشه فرار لو رفته بود و نمی‌شد بیشتر از این خودم رو مثل بچه‌های لجباز نشون بدم. با قیافه اخمو پتو رو کنار زدم و نشستم. مامان که لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هاش بود نگاهی به قیافه آویزونم کرد و قبل از این‌که دهنم رو باز کنم تا آیه یاس بخونم؛ به سمت در رفت و از اتاق خارج شد. مهسا که بالاخره دل از کمد کنده بود به سمت تختش که با کمی فاصله از تخت من، کنار در بود رفت و با لحن پر از تمسخری گفت:

- عاقل... پاشو برو بیرون؛ تماس دارم.

با اخم از تخت بیرون اومدم و نگاهم سمت موبایلش چرخید که تو تاریکی اتاق مدام خاموش و روشن می‌شد. اون قدر حماقت داشت که دقیقاً همون شبی که بابا اینجا بود با یه پسر معلوم‌الحال مکالمه می‌کرد. به نظرم زیادی داشت برای عذاب دادن مامان و بابا سنگ تموم می‌داشت! با دلخوری به سمت آینه رفتم و نگاهم به لباس‌هام افتاد که هنوز عوض‌شون نکرده بودم.

بی‌حوصله به دست لباس راحتی پوشیدم و موهای کوتاه پسرانه‌ام رو با دست شونه کردم. وقتی سمت مهسا چرخیدم؛ داشت جواب یکی از صدها پیامش رو می‌داد. فقط به سال از من بزرگتر بود اما اندازه صد سال باهام تفاوت داشت. روابط عمومی بالا، قیافه عالی، هیکل بیست و من انگار ته مونده‌ی انرژی مامان و بابا بودم که هیچ چیزم کامل نبود. می‌دونستم تلاشم بی‌فایده‌ست اما با ناامیدی زیر لب گفتم:

- تو هم بیا.

حوصله نداشتم تنهایی سیبل سوال و جواب‌های بابا بشم. به خصوص این که امشب محسن هم نیومده بود.

مهسا نیم‌نگاهی بهم انداخت و با بی‌تفاوتی چشم‌هاش رو دوباره روی گوشی چرخوند و گفت:

- من پیام آخرش کارمون به جر و بحث می‌کشه.

بعد هم پوزخندی زد و ادامه داد:

- تو بچه‌ی محبوبشی!

با دلخوری نگاهش کردم اما وقتی دیدم ایستادم بی‌فایده‌ست آهی کشیدم و ناامید از همراهیش از اتاق خارج شدم و قبل از بسته شدن در، صدای الو گفتن پر از نازش رو شنیدم.

چند لحظه پشت در اتاق ایستادم تا یکی از حرکات تنفسی که مربی یوگام برای کنترل استرس بهم یاد داده بود رو انجام بدم. کف دستم رو روی شکمم

و اون یکی رو روی قلبم گذاشتم و با ۵ دم و بازدمی که با شکم و قفسه سینه انجام دادم، ذهنم رو آرامتر کردم. بعد با قدم های سست وارد آشپزخونه شدم که مامان و بابا در سکوت مطلق پشت میز نهار خوریش نشسته بودند. به سرعت چشمم به فاصله بینشون افتاد که تلاش کرده بودند در دورترین نقطه از هم بشینند. قلبم از این همه فاصله به درد اومد اما با لبخندی که روی چهره بی روحم زار می زد؛ جواب سلام بابا رو دادم و روی یه صندلی، بینشون نشستم. مامان بلند شد و برام یه بشقاب برنج و مرغ کشید. غذایی که بابا دوست داشت اما راه نفوذ به قلب یه مرد که فقط سفره رنگارنگ نبود! با بی میلی بشقاب رو جلو کشیدم و قاشقم رو داخل برنج ها فرو کردم. اما قبل از این که بابا اجازه بده اولین لقمه ام رو قورت بدم، شروع به سوال پرسیدن کرد.

- مامانت گفت خواب بودی؟ زیاد که ازت کار نمی کشند؟

به زور محتوای ذهنم رو قورت دادم و به آرامی جواب دادم:

- نه، امروز یه یه یکم خوب نبودم.

و این خوب نبودن کلید واژه ای بود بین من و بابا که یعنی، آره همون که فکر می کنی و لازم نیست پاپیج بشی.

بابا لبخند کوچیکی بهم زد و بعد از چند دقیقه رو به مامان با دلخوری پرسید:

- مهسا که خودش رو قایم کرده؛ محسن و زنش چرا نیومدن؟

نگام به چهره مامان افتاد که با رنگی پریده شبیه مجرمی شده بود که حین دزدی مچش رو گرفته بودند. صاف نشست و با تته پته گفت:

- چه حرفیه؟ ام... چیزه... مهسا بیمارستانه... دوستش حالش بد بود!

بابا چند لحظه با نگاه پر حرفی به مامان خیره موند و بعد به آرومی سرش رو سمت بشقاب چرخوند. می‌تونستم از پشت ریش و سبیل مرتبش هم نیشخند پرمعنی که زد رو ببینم. مامان اما فکر می‌کرد این یکی رو خوب جمع کرده؛ پس سراغ ماسمالی غیبت اون یه بچه‌اش رفت و با اعتماد به نفس بیشتری گفت:

- محسنم خونهای مادرزنش دعوت داشت!

بابا فقط سرش رو تگون داد. ناراحتی و دلخوریش کاملاً مشهود بود اما از قدیم گفتند، خودکرده را تدبیر نیست! نمی‌شد با یه شام آخر هفته‌ای این شیرازه‌ی از هم پاشیده رو کنار هم چید. حتی مطمئن بودم خود بابا هم به زور اینجا بود. شاهدش هم نشستن با لباس بیرون روی نزدیک‌ترین صندلی به در آشپزخونه. انگار هر لحظه می‌خواست بلند بشه و از این خونه فرار کنه. مامان هم که انگار فهمیده بود بابا ناراحته با همدردی گفت:

- نخواستم مجبورش کنم بین ما و خانواده زنش گیر کنه. ایشالله هفته دیگه می‌یاند.

بابا اخم ریزی کرد و ترجیح داد در سکوت به خوردن شامش ادامه بده.

من هم به آرومی سرم رو پایین انداختم تا در این آرامش شکننده، شامم رو تموم کنم. قاشق بعدی رو داخل دهنم گذاشتم که از شانس خوبم بابا نیم نگاهی بهم انداخت و با لحن عادی گفت:

- چه خبر؟

این یعنی درباره کارت توضیح بده تا من یه چیزی واسه گیر دادن بهش پیدا کنم. بابا از روز اول با کارکردنم داخل خانه سالمندان مخالف بود. به نظرش کاری که از من می‌کشیدند در برابر حقوقی که می‌دادند یه جور استثمار مدرن به حساب می‌اومد! اما من که کوتاه بیا نبودم، پس نفسی گرفتم و با لحن مطمئنی گفتم:

- هیچی!

نمی‌شد که درباره تک تک مسئولیت‌هام توضیح بدم. حرف زدن درباره نحوه تخلیه چرک از زخم یه بیمار دیابتی یا نحوه گاوآژ و تخلیه معده یا عوض کردن سوند افراد می‌تونست حال همه رو بهم بزنه!

بابا که دید نمی‌خوام بهانه ای دستش بدم از راه دیگه ای وارد شد و با لحنی که پر از دلسوزی ساختگی بود رو به مامان گفت:

- امروز یکی از مشتری‌هام داشت درباره پدر پیرش می‌گفت. نگهداری از یه آدم آلازیمری واقعاً سخته!

و نگاه معنی دارش رو به من دوخت. اصلا نمی‌فهمیدم چرا آدم‌هایی که برای خرید فرش به یه مغازه می‌روند، چرا باید درباره‌ی پدر پیر آلزایمری شون درد و دل کنند؟!

تازه من که پرستار منزل نبودم! داخل آسایشگاه، هر پرستاری برای خودش یه کمک پرستار داشت که کارهای سخت رو به اون می‌گفت. البته این برای وقتی بود که استخدام رسمی می‌شدیم؛ نه منی که هنوز قراردادی بودم. لبخند مصنوعی به بابا زدم و با چشم‌هام التماس کردم بی‌خیال من بشه، اما وقتی دیدم کوتاه بیا نیست و همچنان خیره نگاهم می‌کنه به آرومی گفتم:

- کک کارم رو دوست دددارم.

بابا حتی من رو درست نمی‌شناخت. هم‌صحبتی با افراد سالمند بهم احساس امنیت می‌داد و من رو به گذشته می‌برد. زمانی که شاد بودم و حس کامل بودن داشتم.

مامان که چهره‌ی پوکر بابا براش زنگ خطر بود؛ برای جلوگیری از بحث همیشگی بابا که می‌گفت من دارم اونجا حروم می‌شم، وسط پرید و با شادترین لحن ممکن، بدترین حواس پرتی رو به زبون آورد.

- یکی از سالمندها برای نوه‌اش، ارغوان رو خواستگاری کرده!

و با چشم‌های هیجان زده به بابا نگاه کرد. هر وقت اسم خواستگار تو خونمون می‌اومد مامان کلا تبدیل به یه آدم دیگه می‌شد. من با پشیمونی از چاهی که خودم برای خودم کنده بودم، سمت مامان چرخیدم و با ناراحتی گفتم:

- مامان!

فکر می‌کردم این مسئله بینمون حل شده بود اما مامان با ریاکاری داشت برای خودش یارکشی می‌کرد! با سوال بابا چشم‌های سرزنش‌گرم رو از مامان برداشتم و به بابا دوختم.

- خب؟

کنجکاوی رو می‌شد از چشم‌هاش خوند؛ انگار چندان هم بدش نیومده بود! با ناراحتی به هردوشون نگاه کردم که مامان با آب و تاب شروع به تکرار حرف‌های مادر پسره کرد:

- کابینت سازه. پسر سربه‌راه و زحمت‌کشیه! اهل رفیق بازی و اعتیاد هم نیست.

بابا که بالاخره متوجه ناراحتی من شده بود با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد. بعد از کمی مکث با لحن نامطمئنی رو به مامان گفت:

- خود ارغوان چی می‌گه؟

با دلخوری نگاهش کردم. خب این رو از خودم می‌پرسید؛ من که نامرئی نبودم. قبل از این که مامان حرفی بزنه با تحکم گفتم:

- نه!

مامان که جواب دل‌خواهش رو نشنیده بود اخمی بهم کرد و کمی به سمت میز خم شد و با سماجت رو به بابا گفت:

- چگونه به جلسه بذاریم این دو تا هم‌دیگه رو ببینن. شاید این، هم از خر شیطان پیاده شد!

و با سر به من اشاره کرد. بابا اما نگاه گیجی به مامان و بعد به من انداخت و با لحن مشکوکی از من پرسید:

- اگه جوابت منفی بود، پس چرا به مامانت خبر دادی؟

بابا حق داشت گیج بشه. من یه اشتباه بزرگ کرده بودم! با قیافه‌ی آویزون نگاهش کردم و نالیدم:

- سمج بود. شش‌شماره خونه رو دادم که مامان جواب رد بده.

پیرزن زبون باز دیوونه‌ام کرده بود. چند بار به پریسا گفته بودم اون رو تو چک لیست من نذار اما به خیال خودش می‌خواست بخت من رو باز کنه! بیچاره خبر نداشت مامان چه جهنمی برام درست کرده بود. بابا سرش رو به نشونه‌ی فهمیدن تکون داد. مامان اما رو به من با لحن پر حرصی که از سر دلسوزی بود گفت:

- من که نمی‌گم جواب بله بده. فقط یه جلسه پسره رو ببین.

بابا اما با تحکم گفت:

- بسه!

و رو به مامان با لحن سرد و قاطعی ادامه داد:

- وقتی خودش نمی‌خواد، اصرار نکن.

از حمایتش دلگرم شدم و این بار لبخند واقعی تحویلش دادم. فقط بابا از پس سماجت‌های مامان بر می‌آومد. مامان اما با ناراحتی به هر دوی ما نگاه کرد و با لحن دلخوری رو به من گفت:

- وقتی از سن ازدواجت گذشت؛ می‌فهمی من چی می‌گفتم!

همین جمله‌ی پر از کنایه، پتانسیل تبدیل شدن به یه دعوی حسابی رو داشت. بابا که مخاطب مامان رو خودش می‌دونست با لحن نیش‌داری جواب داد:

- من که مثل بابای شیادت نیستم!

مامان مثل هر باری که بابا به پدر بزرگ توهین می‌کرد؛ با ناراحتی زیر گریه زد و نالید:

- چی‌کار به اون خدا بیامرز داری؟

چشم‌های بابا قرمز و صورتش کمی سرخ شده بود. مشخص بود داره آرامشش رو از دست می‌ده. قبل از این‌که من بتونم راهی برای کنترل اوضاع پیدا کنم با لحن ترسناکی غرید:

- اون یکی رو با همین مسخره بازیات شوهر دادی که حالا با یه مهر طلاق تو شناسنامهش هر غلطی می‌خواد می‌کنه. می‌خوای سر این یکی هم همین بازی رو در بیاری؟

افکار سنتی، خانواده‌ی سنتی و ازدواج سنتی به گذشته این دو نفر جوری گند زده بود که حالا حتی نمی‌تونستند به موضوع ساده رو بدون بحث و درگیری پیش ببرند.

مامان بی توجه به فضای پر تنش بینشون با صدای لرزون جواب داد:

- نمی‌دونی چرا واسه شوهر دادنش عجله داشتم؟ همش تقصیر توئه که زندگی رو جهنم کردی... مجبورم کردی قید خانوادم رو بزنم اما بازم راضی نمی‌شی!

تحملم تموم شده بود. به حس موزی شبیه سایه‌ی سیاهی داشت در وجودم بالا می‌اومد. تنفسم رو تندتر و ضربان قلبم رو سنگین‌تر کرده بود. هر بار که این جوری می‌شدم کلمات لعنتی شروع به فرار کردن از ذهنم می‌کردند و من نمی‌تونستم دیگه روی هیچ چیزی کنترل داشته باشم. تمام تکنیک‌های تنفسی و تمرینات یوگا داشتند زیر سایه خشم و ناراحتیم به فنا می‌رفتند. قبل از این که بابا جواب بده با حرص قاشقم رو داخل بشقاب پرت کردم و با عصبانیتی که باعث لکنت بیشترم شده بود گفتم:

- ببببگید جاتون رو ت ت تنگ ک ک کردم!

مامان عقب‌نشینی کرد و با ناراحتی به صندلیش تکیه داد. بابا اما پوف کلافه‌ای کشید و از جاش بلند شد. نگاهی به من که مثل آتشفشان رو به فوران بودم کرد و برای چند لحظه چشم‌های پر خشمش رو به مامان دوخت. بعد به سمت در خروجی چرخید و قبل از بیرون رفتن از خونه با لحن سردی گفت:

- دست از سرش بردار.

و همون جور که انتظار داشتم از خونه فرار کرد! به همین راحتی شام خانوادگی تبدیل به مجادله خانوادگی شده بود.

تصمیم گرفتم برای چند ساعت تا آرام شدن اوضاع، به ماشینم پناه ببرم اما موقع بلند شدن مهسا رو دیدم که به این تکیه داده بود و داشت با نیشخند به من و مامان نگاه می‌کرد! وقتی توجه من رو دید، تکیه‌اش رو از این برداشت و به آرامی سمت صندلی کنار من اومد و نشست. هم زمان که داشت بشقاب من رو سمت خودش می‌کشید با لحن پر کنایه ای گفت:

- خوش گذشت؟! -

مامان که تا این لحظه رکورد ساکت موندنش رو جابه جا کرده بود با خشم تکیه‌اش رو از صندلی گرفت و با چشم‌های و غ زده و سرخ رو به مهسا غرید:

- هر چی می‌کشم از دست توئه آتیش پاره است که اون پسر بدبخت رو فراری دادی!

مهسا نیم نگاه گنگی به مامان کرد و رو به من با لحن بی‌رویی گفت:

- داروهای مامان رو بیار!

من که داشتم از آشپزخونه خارج می‌شدم برگشتم و نگاهی به مامان که داشت به سختی نفس می‌کشید انداختم. رگ‌های کنار شقیقه‌اش به نبض افتاده بود و چشم‌هاش به سرخی می‌زد. حق با مهسا بود، دوباره داشت یکی از اون حمله‌های میگرنی سراغش می‌اومد! اوایل که حالش بهم می‌خورد من

و مهسا وحشت زده می‌شدیم اما حالا این هم دیگه برامون عادی شده بود. به آرومی سمت سبد داروهاش رفتم تا مسکن های قوی که یکی از دکترهامون براش تجویز کرده بود رو بیارم. مامان بیمار بود اما نه میگرن و سردرد، روحش بود که این‌جوری داشت نابودش می‌کرد. وسواس عجیبش روی سرنوشت ما که فکر می‌کرد اگه کاری نکنه من و مهسا بدبخت می‌شیم، زندگی‌مون رو سخت‌تر کرده بود. یه بار که بهش پیشنهاد داده بودم پیش یه روان درمانگر بره سه روز باهام قهر بود و من نمی‌تونستم مجبورش کنم نگاهش رو به زندگی عوض کنه. قرص و لیوان رو کنارش گذاشتم و نگاهم به دستهای افتاد که ستون سرش کرده بود و داشت به آرومی شقیقه‌هاش رو ماساژ می‌داد. چشم‌های غمگینم روی موهای رنگ شده‌اش چرخید که تلاش کرده بود به شکل زیبایی روی سرش ببندد. حتم داشتم بابا حتی متوجه تغییر رنگ موهاش هم نشده بود! بارها از خودم پرسیده بودم یعنی بابا ارزش این‌همه درد و رنجی که می‌کشید رو داشت؟

با سردرد خفیفی که ناشی از بی‌خوابی دیشبم بود وارد سرای سالمندان شدم. مامان خودش رو در تاریکی اتاقش حبس کرده بود و حتی صبح هم برای درست کردن صبحونه بیرون نیومد. لااقل بحث دیشب یه نتیجه داشت اون هم این‌که مامان جواب منفی من رو به خواستگارم اطلاع بده. ماشین رو داخل پارکینگ پرسنل پارک کردم و با قدم‌های آروم به سمت ساختمان پرستاری بخش «بی» رفتم. به پریرسا که داخل استیشن ایستاده بود و داشت چک لیست سمیه رو تحویل می‌گرفت تا داخل سیستم ثبت کنه لبخندی زدم و با سمیه که آماده رفتن بود دست دادم. برخلاف بیمارستان‌ها،

اینجا شرح حال کیس‌ها رو به پرستار شیفت بعد توضیح نمی‌دادیم و به جاش همه چیز ثبت می‌شد. یه قانونی که بینمون وجود داشت این بود که اگر چیزی مکتوب نشده، پس حتما انجام هم نشده! برای تعویض لباسم به سمت اتاق استراحت که داخل راهروی سمت چپ بود چرخیدم و درست شبیه یه ربات تمام کارهای روزمره رو بدون کم و کاست انجام دادم. وقتی با لباس سفید و مقنعه سورمه‌ایم جلوی میز مهسا ایستاده بودم تا لیست امروزم رو تحویل بده، نگاه کنجکاوی بهم کرد و با لحن مشکوکی گفت:

- باید یه سر بری پیش آقای مومنی!

آقای مومنی ناظر پرستاری بود و معمولا وقتی از یه پرستار شکایت می‌شد، اون رسیدگی می‌کرد! چشم‌هام رو با دلهره کمی درشت‌تر کردم و با صدای نگرانی پرسیدم:

- نگفتن و وواسه چی؟

پریسا شونه‌هاش رو به نشونه ندونستن بالا انداخت و لیست پرینت شده رو تحویل داد. آزیتا هم‌زمان وارد ساختمون شد و با لحن شادی سلام داد. پریسا فقط سرش رو تکون داد و رو به من که همچنان مثل مجسمه ایستاده بودم نگاه کرد. وقتی نگرانیم رو از چشم‌هام خوندا با لحن دلگرم‌کننده‌ای گفت:

- نترس تو کارت از همه بهتره.

و نامحسوس به آزیتا اشاره کرد که داشت به سمت اتاق استراحت می‌رفت. آزیتا یکی از سربه‌هوا ترین پرستارهای بخش ما بود و هر لحظه منتظر بودیم

احضارش کنند! لبخند کوچیکی بهش زدم و به سمت خروجی چرخیدم. صدای پریسا رو از پشت سر شنیدم که با لحن مهربونی گفت:

- شاید می‌خوان تبدیل وضعیت کنن!

نیم نگاهی به چشم‌های مشک‌اش انداختم که داشت از هیجان برق می‌زد و با امیدواری گفتم:

- انشالله.

این بزرگترین آرزوم بود. با رسمی شدن، حقوق هم بیشتر می‌شد و شاید می‌تونستم بعد از چند سال، با پس اندازم یه سوئیت نقلی اجاره کنم و از خونه برم. استحقاقش رو هم داشتم. تا امروز نه غیبت، نه دیرکرد و حتی یه مورد شکایت و نارضایتی تو پرونده نبود که بهانه‌ای دستشون بده. پس با اطمینان قدم‌هام رو تندتر برداشتم و از فضای سبز بین دو ساختمان عبور کردم. به سمت ساختمان اداری که اتاق ناظر داخل اون قرار داشت حرکت کردم و بعد از عبور پر هیجانم از راهروی دفاتر اداری جلوی در اتاق ناظر ایستادم. مکث کوتاهی کردم و چند تا نفس عمیق کشیدم تا هیجان و گُر گرفتگی صورتم رو کم کنم. نمی‌خواستم شبیه آدم‌های هول به نظر برسم. وقتی به اندازه کافی تنفسم آروم شد؛ دوتقه به در زدم و به آرومی بازش کردم. آقای مومنی پشت میزش نشسته بود و با عینکی که نوک دماغش قرار داشت با دقت برگه‌ای رو مطالعه می‌کرد. وسط اتاق ایستاده بودم و بلا تکلیف به میزش نگاه می‌کردم. بالاخره سرش رو از برگه‌ها بلند کرد و عینک رو از روی چشم‌هاش برداشت. لبخندی به من زد که مطمئنم کرد شکایت و توبیخی

در کار نیست و حدس پریسا احتمالا درسته! پس با خوشحالی جواب لبخندش رو دادم و مثل یه دختر خوب ساکت موندم تا چیزی که منتظرش بودم رو به زبون بیاره. دست‌هاش رو روی میز قلاب کرد و نگاه گنگی بهم انداخت که معنی‌ش رو نفهمیدم. انگار چندان هم از حرفی که می‌خواست بزنه مطمئن نبود! کم کم داشت دلهره به وجودم می‌نشست که با صدای مردونه و کلفتش گفت:

- بفرمایید بشینید خانم کبیری.

با عجله روی اولین مبل اداری که بهم نزدیک بود نشستم و به دهانش خیره شدم تا من رو یه قدم به اون سوئیت نقلی، نزدیک‌تر کنه. اما تصور هم نمی‌کردم صحبت‌هاش به سمتی می‌ره که حتی جزء دورترین حدسیات من و پریسا هم به حساب نمی‌اومد!

نگاهی بهم کرد و پس از کمی مکث با لحن پر محبتی گفت:

- من با سرپرستارتون صحبت کردم و ازشون خواستم با اخلاق ترین و مقیدترین پرستار بخش «بی» رو بهم معرفی کنن.

پریسا لیاقت یه شام مفصل رو داشت! چقدر این دختر با مرام و مهربون بود. لبخند زدم و با نگاه بی‌قرار، تلاش کردم به حرف زدن تشویقش کنم. اما ایشون نگاهش رو روی پرونده‌ی زیر دستش انداخته بود و خوشبختانه ذوق‌زدگی من رو نمی‌دید. یکی از برگه‌ها رو جدا کرد و با نیم‌نگاهی به من ادامه داد:

- متاسفانه آقای صبوری تصادف سختی داشتند و مرخصی تشریف دارند. من هم تحت فشار بودم که تا فردا یه نفر رو معرفی کنم!

با آوردن اسم آقای صبوری کمی گیج شدم. اون که خودش یکی از با سابقه ترین پرستارهای بخش «آ» بود. پس چرا باید این وسط اسمی ازش برده می‌شد! ذهنم بلافاصله شروع به تحلیل نقاط مشترکی که می‌تونستم با آقای صبوری داشته باشم کرد. وقتی به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم با بی‌قراری کمی خودم رو جلوتر کشیدم و با لحن پر استرسی گفتم:

- بب برای چه کاری؟

نگاهی به چشم‌هام انداخت و با لحنی که نارضایتی رو می‌شد ازش فهمید گفت:

- نظارت بر مجرمی که قراره به اینجا بیاد!

با درک جمله‌اش که به سرعت بیان کرده بود آه از نهادم بلند شد. حالا یادم اومد که آقای صبوری مسئول نظارت به مجرم‌هایی بود که محکومیت زندان‌شون تبدیل به خدمات رایگان داخل سرا می‌شد. تو روحت پریرسا! این دیگه چه بدبختی جدیدی بود واسم درست کردی؟! با ناراحتی عقب کشیدم و مثل لاستیک پنچر شده قیافم آویزون شد. مگه من چقدر زمان آزاد داشتم که اون رو هم خرج یه قاتل چاقوکش کنم. با تصور یه مرد چهار شونه با سبیل پرپشت که یه طرف صورتش هم چاقو خورده بود ترس به وجودم نشست. حالا چون لکنت داشتم دلیل نمی‌شد نتونم از حقم دفاع کنم! پس دوباره خودم رو جلو کشیدم و با لحن قاطعی رو به آقای مومنی که داشت با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کرد گفتم:

- نه! من نمی‌تونم با یه مم‌مجرم خطرناک همکاری ک‌ک‌کنم.

آقای مومنی به محض شنیدن کلمه‌ی مجرم خطرناک لبخندی زد و با لحن توجیح‌گری گفت:

- و شما فکر می‌کنی من این قدر بی‌فکرم که اجازه بدم به مجرم خطرناک بین سالمندا و پرستارهام رفت و آمد کنه؟

خداییش نه! اصلا با عقل جور در نمی‌اومد. حالا هر چی...! من با دزد هم کنار نمی‌اومدم. پس با اطمینان نگاهش کردم و حتی به قدم از موضع عقب ننشستم. ایشون اما با آرامش ادامه داد:

- جرمش هتک حرمت به سالمنده! به نظرم برای همین قاضی به جای حبس یا جزای نقدی برایش حکم سه ماه خدمت رایگان داخل خانه سالمندان رو داده!

دیگه بدتر! از فردا باید گله و شکایت سالمندا رو می‌شنیدم که فلانی باهامون بد حرف زد یا بهمون فوحش داد یا چپ نگاهمون کرد! اصلا چه معنی می‌ده به دختر جوون و متشخص با چنین آدم بی‌تربیت و بی‌خانواده‌ای هم صحبت بشه؟!!

اخمی کردم و با نارضایتی گفتم:

- ولی...!

آقای مومنی که دید هنوز از خر شیطون پیاده نشدم، لبخندی که فکر می‌کرد باهاش می‌تونه من رو گول بزنه جمع کرد و با لحن قاطعی گفت:

- متاسفانه شما تنها گزینه‌ی مناسبی! باقی پرستارها وقت آزاد چندانی نداشتند و من نمی‌تونستم به بار مسئولیت‌شون اضافه کنم... از طرفی این می‌تونه در پرونده‌تون یه نقطه مثبت به حساب بیاد!

و این جمله آخر تیر خلاص به مقاومت من بود. کلمه‌ی «تنها گزینه مناسب» مدام داخل گوشم تکرار می‌شد و ناراحتی و عصبانیت‌م رو از شرایطی که داشتم بیشتر می‌کرد اما دهنم رو بستم و با چشم‌های ناراضی نگاهش کردم. وقتی بابا می‌گفت استثمارت کردند حق داشت. به ناچار سرم رو به معنی موافقت تکون دادم و مثل یه کُشتی‌گیر که حسابی کتک خورده روی مبل وا رفتم.

آقای مومنی اما دوباره عینکش رو زد و با لحن دلگرم کننده‌ای گفت:

- اگر مشکلی پیش بیاد می‌تونی به من گزارش بدی! نگران نباش.

سرم رو بالا گرفتم. چشم‌هایم پر از ترحم و دلسوزی بود. چیزی که من ازش نفرت داشتم پس برای حفظ غرور و عزت نفسم لبخندی زدم و ایستادم. قبل از خارج شدن از در با لحن آروم و مطمئنی گفتم:

- مهم‌ممنون از اعتمادتون.

و تو دلم اضافه کردم. «بالاخره که مجبور می‌شید یه روز رسماً استخدام کنید. من صبرم زیاده!»

وقتی از ساختمون خارج شدم با ناامیدی به سمت داروخونه حرکت کردم. سه سال بود که اینجا کار می‌کردم و هیچ امنیت شغلی نداشتم. حقوقم هم

از همه کمتر بود و مزایایی که مال پرستارهای دیگه بود رو بهم نمی‌دادند. اگه بابا برام اون پراید رو نخریده بود کل حقوقم خرج ایاب و ذهاب می‌شد. تنها فایده‌ی شرایط فعلیم این بود که به نسبت بقیه، روزانه به افراد کمتری رسیدگی می‌کردم و به خاطر همین می‌تونستم وقت بیشتری رو با هر سالمند بگذرونم. اصلاً شاید همین دلیل هم باعث شده بود آقای مومنی من رو برای سرو کله زدن با مجرمی که نیاز به تربیت داشت انتخاب بکنه! لیستم رو نگاه کردم و سمت مسئول پرونده‌ها رفتم تا پرونده سالمندای داخل لیست رو تحویل بگیرم و داخل ترالی بذارم. اگه می‌تونستم با پیرزن و پیرمردای غرغرو کنار بیام پس حتماً توان مُتنبه کردن یه آدم دیگه رو هم داشتم!

به خودم و توانایی‌هام افتخار کردم و با لبخند ترالی رو حرکت دادم!

نزدیک ساعت یازده بود که نوبت سرکشی به سرهنگ رسید. ترالی رو به سمت اتاقش هدایت کردم و می‌دونستم تحت نظرم تا نظم و دیسپلین یه مرکز دولتی رو حفظ کنم. پس با احتیاط در رو باز کردم تا بدون برخورد به چهارچوب، ترالی رو از ازش عبور بدم. بالاخره وارد اتاق کوچیکش شدم و نفس حبس شده‌ام رو آزاد کردم. سرهنگ کنار تنها پنجره اتاق ایستاده و با دو دستی که پشت سرقلاب کرده بود بیرون رو نگاه می‌کرد. بر خلاف اکثر ساکنین اینجا، به اصرار خودش اومده بود و بچه‌هاش هم از اینجا بودنش ناراضی بودند. براشون اُف داشت پدرشون با اون دبدبه و کبکبه و مدال‌های رنگارنگ، روزگارش رو داخل یه خانه سالمندان دولتی بگذرونه! هیچ‌وقت هم نه به بچه‌هاش و نه به ما علت این تصمیمش رو توضیح نمی‌داد. البته اینجا بودنش برای ما خوب بود، چون باعث می‌شد بقیه با دقت و نظم بیشتری

کار کنند! متوجه شدم چند دقیقه‌است بهش خیره شدم و اون با چشم‌های ریزبینش مچ نگاهم رو گرفت. لبخندی زد و هم‌زمان که یکی از پاهاش رو به سختی از روی زمین بلند می‌کرد، به سمت تخت فلزی محقرش رفت. وقتی نشست با لحن شمرده و باصلابتی که اصلا به هیکل نحیف و لاغرش نمی‌اومد گفت:

- هنوز که اون پسر اینجا کار می‌کنه!

و با سر به بیرون اشاره کرد. نیم‌نگاهی به پنجره انداختم، اما بین درخت‌های سرسبز محوطه کسی پیدا نبود. وقتی سمتش چرخیدم، روی تخت نشسته بود و داشت بهم نگاه می‌کرد. حتی نحوه نشستش هم شبیه یه نظامی بود. صاف و اتو کشیده، باچهره جدی و خشک! لبخند نامطمئنی زدم و ترالی رو نزدیک‌تر بردم. نمی‌دونم باز به کدوم یکی از پرسنل نظافت یا باغبون‌ها یا هرکس دیگه‌ای گیر داده بود! وقتی بی‌توجهی من رو دید با سماجت گفت:

- فراموش کردن حرف‌هایی که دیگران بهت می‌زنن می‌تونه بی‌احترامی تلقی بشه!

هم‌زمان که نگاهی به پروندش می‌کردم تا تغییرات احتمالی نوع داروش رو بررسی کنم سرم رو بالا گرفتم و با چشم‌های پر از شماتت نگاهش کردم.

- این که شش‌شما برای درمان، هه‌همکاری نمی‌کنی برام مهم‌تره.

نزدیک سه هفته بود که داشت کپسول‌هایی برای کم شدن اسید معده مصرف می‌کرد اما در کمال تعجب، زخم معده‌اش گسترش پیدا کرده بود و این نشون

می‌داد درست غذا نمی‌خوره! به جاش ازم می‌خواست، عدم مسئولیت پذیری بعضی پرسنل رو گزارش کنم!

نگاه خشک و جدیش رو هم چنان حفظ کرد و با لحن حق به جانبی جواب داد:

- مسئله همین جاست. اون پسر به بهانه نظافت اتاق، خوراکی داخل یخچال‌ها رو بلند می‌کنه!

پرونده رو سر جاش گذاشتم و یکی از کپسول‌های زخم‌معه‌اش رو از جعبه خارج کردم. قطعا درست می‌گفت که یکی از پرسنل نظافت، خوراکی‌ها رو بلند می‌کنه. هیچ سالمند دیگه‌ای به دقت و ریزبینی اون نبود اما من هم نمی‌تونستم برای جفتمون دشمن بتراشم. از طرف دیگه، مدرکی بجز گفته‌هاش نداشتم پس بی‌توجه به سماجتش به سمت سینک رفتم و لیوان رو پر آب کردم. وقتی به طرفش چرخیدم برای تموم کردن این مسئله با یه لبخند کوچیک گفتم:

- ادعایی که اثبات نشه، ته‌مه!

ابروهاش بالا پرید و در حین گرفتن لیوان جواب داد:

- دختر جون می‌دونی من چند سالمه؟ داری بهم درس اخلاق می‌دی؟!!

لبخندم وسعت گرفت و با سر جواب نه دادم. اون هم بالاخره از جلد خشک و جدیش بیرون اومد و لبخند کوچیکی زد. بعد از خوردن کپسولش با لحن ملایم‌تری گفت:

- هیچ چیز نمی‌تونه از نگاه من دور بمونه!

و من بلافاصله یادم اومد که پریسا گفت برای چه درخواستی پیشش رفته بود! چشم‌هام رو دزدیدم و با صورت قرمز شده از خجالت سمت ترالی رفتم تا زودتر فرار کنم. اما قبل از این‌که ترالی رو سمت در حرکت بدم با لحن پدرانه‌ای گفت:

- آدم‌های خوب، چشمای شفاف‌ی برای خونده شدن دارند.

با نگاه پر سوال سمتش برگشتم. منظورش به من بود؟ یعنی چشم‌های من اون قدر شفاف بود که همه می‌تونستند حرف‌های دلم رو بخوندند؟ البته جمله‌اش خیلی گنگ و کلی به نظر می‌اومد اما دوست داشتم خودم رو دست بالا بگیرم و منظورش از آدم‌های خوب رو تعریف از خودم به حساب بیارم. به نظرم فهمیده بود توی فکرم چی می‌گذره که لبخندی زد و سرش رو سمت پنجره چرخوند. من هم وقتی دیدم قرار نیست بیشتر از این ازم تعریف کنه؛ دوباره سمت در برگشتم و با سرخوشی از اتاق خارج شدم. ازش خوشم می‌اومد. من رو یاد بابا بزرگ خودم می‌انداخت که همیشه پشت اون نگاه خشک و جدیش تنها حامیم بود. وقتی دیرتر از زمان معمول، حرف زدن رو شروع کردم؛ فهمید نمی‌تونم مثل بچه‌های عادی کلمات رو بیان کنم. همون موقع‌ها بود که یه روز پیش بابا رفت و نفرینش کرد. نفرینی که برای بابا گرون تموم شد و روزای آخر عمر بابابزرگ، به زحمت و با وساطت عمه و عموها ازش حلاوت گرفت. کل اون هفت سال که کنار بابا بزرگ و مامان بزرگم زندگی کردم بزرگ‌ترین آرزوم این بود که اون‌ها پدر و مادرم باشند؛ اما

این آرزو به مرور روی دو تا آگهی ترحیم چاپ شد و من رو با یه دنیا دل شکستگی به خونه برگردوند.

با خستگی وارد خونه شدم و یه راست سمت اتاقم رفتم. قبل از ورود به اتاق، نگاهم سمت آشپزخونه چرخید که هیچ صدایی ازش نمی‌اومد. مامان هر بار که حمله میگرنی داشت نمی‌تونست هیچ کاری بکنه و دست کم یه روز کامل می‌خوابید. کیفم رو کنار در اتاق انداختم و با کمترین سر و صدا سمت اتاق مامان رفتم. وقتی به آرومی‌بازش کردم برخلاف تصورم مامان روی تختش نبود! تعجب کردم و یه قدم وارد اتاق شدم. تختش مرتب بود که نشون می‌داد خیلی وقته بیدار شده. چرخیدم و سمت اتاق مشترکم با مهسا که کنار اتاق مامان بود رفتم. وقتی در رو باز کردم مهسا رو دیدم که روی تختش خوابیده بود. از بس تا نصف شب خودش رو غرق گوشیش می‌کرد بعد از ظهرها بیهوش می‌شد! من و مامان بارها ازش خواسته بودیم دنبال کار بره اما از بعد طلاقش به کل عوض شد و نسبت به هیچ سرگرمی به درد بخوری علاقه نشون نمی‌داد. نه اینکه قبلش دختر خیلی شاد و نرمالی بود؛ اما شکستش تو ازدواج مثل آخرین ضربه‌ی تبر به درخت پوسیده‌ی باورهاش بود. نچی از سر نارضایتی کشیدم و بعد از تعویض لباس‌هام با یه بلوز و شلوار راحتی سمت آشپزخونه رفتم. جلوی یخچال ایستادم و نگاه اجمالی به محتویاتش انداختم. بالاخره تصمیم گرفتم یه کوکوسبزی بی دردسر درست کنم و زمان صرفه‌جویی شده رو بخوابم. تخم مرغ‌ها رو برداشتم و در یخچال رو با حواس پرتی بستم اما با دیدن مهسا که کنار این ایستاده بود جا خوردم. شوک زده جیغ خفه‌ای کشیدم که مهسا با دیدن قیافه‌ام لبخند کوچیکی زد.

وارد آشپزخانه شد و موهای بلند زیتونیش که بهم گره خورده بود رو پشت گوشش داد. اخمی کردم و سمت سینک چرخیدم تا بتونم دست‌هام رو خالی کنم و سراغ سبزی برم. مهسا سمت یخچال رفت و بعد از تجزیه تحلیل میوه‌ها، یه سیب برداشت و پشت میز نهارخوری نشست. وقتی سبزی خشک شده رو از کابینت کنار سینک برداشتم؛ با کنجکاوی پرسیدم:

- ماما کک کجاست؟

مهسا با بی‌قیدی سیبش رو گاز زد و با دهن پر گفت:

- واحد بالایی، ختم قرآن داشت... فکر کنم با اون حالش رفته که شاید ائمه بتونن ما رو آدم کنند!

و با لودگی خندید. هرکسی با یه روش، آرامش روحی می‌گرفت. ماما هم با رفتن به جلسات مذهبی و دعا تحمل مشکلات برایش راحت‌تر می‌شد. مهسا اما کارش به جایی رسیده بود که اعتقادات مذهبی ماما رو هم دست می‌نذاخت! اخمی بهش کردم و با نارضایتی گفتم:

- نباید بباوراش رو مسخره کنی.

بلافاصله با حاضر جوابی گفت:

- مثل باورش به اینکه واسه شوهر دادن من، تو رو نمایش بدنند؟

لحنش اون قدر سرد و یخ زده بود که بدنم به لرزه افتاد. نه، این باور ماما نبود. یه ترس موهوم و خطرناک بود که جلوی چشم‌هاش رو گرفت و باعث شد مهسا به دینش کافر بشه.

نگاهم رنگ غم گرفت اما اون با چشم‌های سیاه و کشیده که شبیه چاله‌های بی انتها بود، خیره نگاهم کرد و با صدای اعصاب خردکنی سبیش رو گاز زد. مثلا الان می‌گفتم ائمه چه ربطی به طلاق تو دارند با خوشحالی قبول می‌کرد و آدم می‌شد؟ قطعاً نه! پس بی توجه به رفتار روی اعصابش به سمت اجاق چرخیدم تا ماهی‌تابه رو آماده کنم و از گوشه‌ی چشم دیدم که اون هم بلند شد و بی حرف سمت اتاقش رفت.

من که روانشناس نبودم تا چاله‌های عاطفی و ضربه‌های روحی خانوادم رو درمان کنم. حتی توان گفتن دو تا جمله بدون تیق رو هم نداشتم. شاید اصلاً باید به مهسا هم پیشنهاد رفتن پیش یه روانشناس رو می‌دادم. مسخره به نظر می‌رسید که یه باور غلط می‌تونه چند نسل رو درگیر کنه. آهی کشیدم و بعد از اتمام آشپزی، سمت حمام رفتم تا بتونم بعد از گرفتن دوش، یکم بخوابم.

صدای پیچ پیچ ریزی باعث شد از خواب بیدار بشم. نگاهم به سمت تخت مهسا چرخید که خوابیده بود و داشت طبق معمول با موبایلش حرف می‌زد. حالا که مامان نبود چرا نمی‌رفت تو حال تا بذاره من یکم بخوابم؟! نچی کردم و پتو رو روی سرم کشیدم. مهسا اما مکثی کرد و رو به مخاطبش گفت:

- خبرت می‌کنم. فعلاً!

صدای فنرهای تختش نشون می‌داد از جاش بلند شد و بعد به سمت تخت من اومد. یه دفعه پتو از روی سرم کنار رفت که باعث شد با اخم و نگاه پر

غضب سمتش بچرخم. هر بار که ازم درخواستی داشت لبخند مزحکی می‌زد و لحنش مهربون می‌شد. این بار هم استثنا نبود!

- ماشینت رو می‌خوام!

نیم‌نگاهی به ساعت گرد روی دیوار انداختم که هفت و نیم رو نشون می‌داد و بعد نگاه پر حرفم رو تو چشم‌هاش قفل کردم. باز می‌خواست کجا بره؟

حالا خودش به درک! بار قبل پراید خوشگلم رو با یه تورفتگی کنار در راننده تحویلیم داده بود. اگه این بار موتورش رو می‌سوزوند من چه غلطی می‌کردم؟! پس نشستم و دست به سینه به تاج تخت تکیه دادم و با لحن محکمی گفتم:

- نمی‌دم!

نیشخندی به اقتدار من زد و سمت میز آرایش مشترکمون رفت و یک ساعت تمام خودش رو درگیر کرم و خط چشم و سایه‌های رنگارنگش کرد. چشم‌های آرایش شده‌اش که کشیده‌تر و درشت‌تر به نظر می‌رسید رو از آینه بهم انداخت و با لحن مسخره‌ای گفت:

- باهام بیا. یکم خوش بگذرون مامان بزرگ!

از وقتی داخل سرای سالمندان کار می‌کردم این لقب رو بهم داده بود و من ازش متنفر بودم. پس چشم‌غره‌ای بهش رفتم و با سماجت گفتم:

- با ت تا کسی برو.

ابروهاش رو بالا انداخت و با صورتی شاد و سرخوش سمت کمدش رفت. مطمئن بودم یه پارتی یا مهمونی دعوت شده بود که کبکش داشت خروس می‌خوند. وقتی تاپ طلایی بندیش رو پوشید شکم به یقین تبدیل شد. اون قدر سفید بود که هر چیزی می‌پوشید بهش می‌اومد. من بدبخت هم شبیه ته‌دیگ سوخته بودم که با بدبختی یه لباس مناسب پیدا می‌کردم. چشم‌هام رو از روش برداشتم و بلند شدم تا تختم رو مرتب کنم. وقتی برگشتم با مانتوی کوتاه سبز و شلوار ساق کوتای مشکیش جلوم ایستاده بود. من چقدر بی دست‌وپا بودم که داشتم اجازه می‌دادم با این وضعیت بره! با بیچارگی تلاش کردم مقاومت‌م رو حفظ کنم و نگاه ناراضی به سر و وضعش انداختم. اما مهسا در کمال پررویی به سمت کیفم رفت و بدون اجازه شروع به گشتن داخلش کرد. هم‌زمان که با یه لبخند پیروزمندانه سویچم رو داخل کیف کوچیک مشکیش می‌نداخت رو به من با لحن پراز نازی گفت:

- انتظار نداری که راننده تاکسی خواهر خوشگل‌ت رو سالم برسونه؟

من اما بی توجه به معنی حرف پرچندشش یه قدم جلو رفتم و با صورتی که از حرص و ناراحتی قرمز شده بود، اشاره به لوازم آرایشیش کردم و غریدم:

- کک کمتر ببمال!

داشت سمت در اتاق می‌رفت که با این حرف نیم‌نگاهی به من و میز انداخت. انتظار داشتم عصبانی بشه یا یه تیکه بارم کنه اما برخلاف تصورم خندید و با لحن آرومی گفت:

- نصف شب می‌یام. مخ مامان رو بپز!

و در رو بست و من هم جیغ خفهای کشیدم. اخم و تخمش برای ما بود، خنده و شادیش واسه دیگران. هیچ ایده‌ای نداشتم که چطور می‌تونم جلوی بی‌بندوباریش رو بگیرم. نمی‌خواستم همین ریسمان باریک خواهی که ما رو هنوز بهم وصل کرده بود، پاره بشه. من واقعا نگرانش بودم. ماشین رو می‌شد تعمیر کرد اما معصومیت اون رو چی؟!

صبح هرکاری کردم نتونستم ماشین رو روشن کنم و خوش‌خیالیم از اینکه پرایدم رو سالم برگردونده بود، دود شد. با اخم نگاه آخری به ماشین انداختم و با عجله به طرف اولین ایستگاه اتوبوس نزدیک خونه دویدم. سرا بیرون از شهر بود و اگه خیلی خوش شانس بودم و سه تا خط اتوبوس، عوض می‌کردم به موقع می‌رسیدم. البته که من هیچ‌وقت نباید روی خوش‌شانسیم حساب باز می‌کردم چرا که اتوبوس اول با بیست دقیقه تاخیر اومد و دومی هم اون قدر پر بود که ترجیح دادم دربست بگیرم. تمام مسیر داشتم برای قتل مهسا نقشه می‌کشیدم که چطور من رو به این بدبختی انداخته بود و خودش داشت خواب هفت پادشاه رو می‌دید. بالاخره با نیم ساعت تاخیر به سرا رسیدم و با عجله کرایه تاکسی رو حساب کردم. نمی‌فهمیدم چرا باید این قدر بیرون از شهر چنین مکانی رو بسازند، انگار اینجا واقعا زندان آدم‌های پیر بود! به خاطر ارزش پایین زمین تا تونسته بودند محوطه و فضای سبز رو وسعت داده بودند. با بیچارگی یه ربع تمام کل مسیر ورودی رو تا ساختمون اداری که تقریبا وسط سرا قرار داشت دویدم. هوای اول شهریور هنوز گرم بود و کل بدنم خیس عرق شد. بیشتر از اینکه جلسه معارفه‌ام دیر شده بود، نگران گرم ضد آفتاب خیس خورده روی صورتم بودم. وقتی با عجله از راهرو عبور کردم

و بالاخره جلوی در اتاق آقای مومنی ایستادم، خم شدم و دوتا دستام رو به زانو گرفتم. چند بار نفس عمیق کشیدم تا تپش قلبم رو به حالت عادی برگردونم و با قورت دادن مدام بزاقم، سوزش گلویم که ناشی از مسابقه دوی ماراتون بود رو کم کردم. صاف ایستادم و با دستمال کاغذی صورتم رو به آرومی پاک کردم و امیدوار بودم مانتوم بوی عرق نگرفته باشه. وقتی به اندازه‌ی کافی آماده رودررویی با آدم‌های داخل اتاق شدم، دو تقه به در زدم و به آرومی وارد شدم.

در نگاه اول، آقای مومنی پشت میزش که روبروی در بود نشسته بود و با اخم بهم نگاه می‌کرد. همین نگاه شماتت بار، دوباره ضربان قلبم رو بالا برد و من رو وادار کرد برای تاخیرم توضیح بدم. اما استرسی که از صبح کشیده بودم کارش رو کرده بود و کلمات لعنتی باهام همکاری نمی‌کردند.

- ببخشید ... م‌ماشین ...

نفسی گرفتم تا بتونم با آرامش بیشتری جمله‌ام رو ادا کنم؛ اما آقای مومنی بی توجه به تلاشم، به دو مردی که سمت راستش، روی مبل‌ها نشسته بودند نگاه کرد و با لحن ناراضی گفت:

- ایشون همون پرستاری هستند که گفتم. البته همیشه این قدر بی مسئولیت نبودند!

شرمندگی و خجالت باعث شد صورتم قرمز بشه و سرم رو پایین بندازم. چرا همین امروز باید ماشین خراب می‌شد که من جلوی سه نفر آدم از خجالت آب بشم؟ دیگه حتی روم نمی‌شد به اون دو نفر که مخاطب آقای مومنی

بودند نگاه کنم. صدای مردونه و خشکی که حدس می‌زدم متعلق به پلیسی بود که همراه مجرم اومده، داخل گوشم پیچید که با لحن نه چندان دوستانه‌ای پرسید:

- پرستار مناسب‌تری نداشتید؟

بلافاصله بدنم یخ کرد و عرق سردی از تیره کمرم به سمت پایین به حرکت در اومد. باز خوب بود فقط نیم ساعت تاخیر داشتم، قتل که نکرده بودم! با ناراحتی سرم رو بالا گرفتم و نگاهی به اون پلیس کردم. با لباس سبز نظامی نشسته بود و جوری نگاهم می‌کرد که انگار یه دختر بچه‌ام! فقط همین مونده بود که مجرم کنار دستش هم یه تیکه از بی مسئولیت بودن من بارم کنه! آقای مومنی با لحن توجیح‌گری جواب داد:

- متأسفانه آقای صبوری، مرخصی هستند. البته این مسئله موقتی‌ه. به محض اومدن، خودشون مسئولیت رو تحویل می‌گیرند.

نگام بی اختیار از چشم‌های ناراضی اون پلیس به بغل‌دستیش افتاد که داشت با چشم‌های خندون و یه نیشخند مسخره، فلاکت‌م رو می‌دید و تفریح می‌کرد. در کسری از ثانیه فشارم افتاد و صورتم مثل گچ دیوار شد. چشم‌ام از فرط تعجب درشت‌تر شده بود و نمی‌تونستم باور کنم تا این حد می‌تونم بدشانس باشم! صدای آقای مومنی که با تحکم اسمم رو صدا می‌زد من رو به خودم آورد و با چشم‌های گیج و سرگردون سمتش چرخیدم.

با دیدن بی حواسیم، دوباره اخم کرد و گفت:

- ساعت رفت و آمد ایشان و همین‌طور مسئولیت‌هایی که دارند به عهده شماست. فکر نکنم کار چندان سختی باشه؟

از این سخت‌تر مگه بود؟ ذهنم با عجله شروع به پردازش کرد و دنبال راهی واسه خلاصی از مصیبت نشسته روی صندلی گشت. با تمام توان سعی کردم از این جهنمی که داشتند برام درست می‌کردند فرار کنم اما کلمات مثل بچه‌های شیطان داخل ذهنم بالا و پایین می‌پریدند و من نمی‌تونستم اون‌ها رو درست کنار هم بچینم. پس دوباره با لکنت گفتم:

- من... .

آقای مومنی با تاسف نگاهی به دهانم که تلاش داشت حرف بزنه انداخت و با لحن پرترحمی رو به اون پلیس گفت:

- ایشان کمی لکنت زبان دارند، اما موقع کار کردن یکی از بهترین پرسنل ما هستند. پس من تضمین می‌کنم مراقب مجرم شما هستیم.

دلم می‌خواست همین حالا زمین دهن باز می‌کرد و من رو می‌بلعید. جلوی هرکسی این‌قدر خوار و خفیف می‌شدم برام قابل تحمل‌تر بود تا یکی از اون زالوهای خونه خراب کن که مطمئن بودم داره به بدبختیم می‌خنده.

سرم رو پایین انداختم و تمرکز رو روی نفس کشیدنم گذاشتم تا مبادا اشکی به چشم هام بیاد. صدای مبل‌های چرم نشون از بلند شدن پلیس و اون زالو داشت اما فقط یکیشون خداحافظی کرد و رفت. سرم رو بلند کردم تا بفهمم کدومشون اتاق رو ترک کرده که دوباره چشم‌هام به زالو افتاد که این بار با ترحم حال بهم زنی داشت نگام می‌کرد. صدای آقای مومنی این ارتباط

چشمی زجرآور رو قطع کرد و هر دومون به سمتش چرخیدیم. هم زمانی که داشت روی صندلیش می‌نشست رو به من گفت:

- ایشون آقای حاتمی هستن.

و با حواس پرتی سمت زالو چرخید و گفت:

- اسم کوچیک‌تون چی بود؟

زالو با لحن آروم و مودبانه‌ای جواب داد:

- بهنام.

آقای مومنی سرش رو تکونی داد و دوباره سمت من چرخید و ادامه داد:

- هر ماه باید گزارش کامل رفت و آمد و لیست وظایفشون رو به افسر مسئول پرونده گزارش بدیم.

و نگاهی به هر دومون انداخت و با لحن اخطارگونه ای گفت:

- امیدوارم این سه ماه هیچ مشکلی پیش نیاد و به خوبی با هم کنار بیاییم.

و بعد روی میز پر از کاغذش دنبال چیزی گشت و با لبخند عینکش رو پیدا کرد و جوری که انگار مسئله تمام شده است رو به من ادامه داد:

- ببریدشون اتاق خدمات تا یه لباس فرم تحویل بگیرند.

نیم نگاهی به لباس‌های زالو انداختم. بر خلاف انتظارم لباس راه‌راه زندان تنش نبود. یه بلوز چهارخونه سورمه‌ای با شلوارک‌تان مشکی داشت. چشم‌غره‌ای به هیکل دراز و روی فرمش رفته و یه قدم به سمت میز برداشتم

تا پرونده‌ای که آقای مومنی به سمت گرفته بود رو بگیرم. اگه می‌گفتم با هم فامیلیم بی‌خیال من می‌شد و یه نفر دیگه رو برای سروکله زدن با زالو پیدا می‌کرد؟ با نارضایتی پرونده رو گرفتم اما قبل از اینکه آقای مومنی ره‌اش کنه با لحن پر جذبه ای رو به من گفت:

- امیدوارم مجبور نشم برای شما هم ساعت ورود و خروج رو چک کنم!

با شرمندگی نگاهش کردم و بعد از گرفتن پرونده، به سمت در خروجی پا تند کردم. اخم هام از نسبتی که با زالوها داشتیم در هم رفت. نه! ما هیچ وقت با اون‌ها فامیل نبودیم.

لقب زالو رو مهسا برای تمام فامیل اون زن انتخاب کرده بود و چقدر هم بهشون می‌اومد! قدم‌هام رو تندتر برداشتم تا هرچقدر می‌تونم از یکی از اون زالوهایی که از بدشانسی داشت بهم می‌چسبید فاصله بگیرم اما اون به خاطر قد بلندش قدم‌های تندتری برمی‌داشت و بالاخره خودش رو داخل فضای سبز بین دو ساختمون بهم رسوند. جوری راهم رو سد کرد که اگه به موقع نمی‌ایستادم حتماً بهش برخورد می‌کردم. از فکر برخورد باهاش با انزجار یه قدم عقب رفتم و با چشم‌هایی که از این ترسناک‌تر نمی‌شد بهش خیره شدم. وقتی نگاه پر اخم رو دید لبخند آشتی‌جویانه‌ای زد و با لحن دوستانه‌ای گفت:

- می‌دونم به نظر افتضاحه. ولی خب اتفاقیه که افتاده... پس چطوره حرفه‌ای رفتار کنیم!

نگاهی به ژست باکلاش وقتی کلمه حرفه‌ای رو بیان می‌کرد انداختم! یکی بیاد بهش بگه اون‌کی که به ملت فحش می‌ده کیه؟! با حرص لبم رو جویدم و بی توجه به چشم‌های منتظرش سرم رو پایین انداختم و از کنارش عبور کردم. متاسفانه هوش پایینی داشت و نفهمید بی محلی بدترین توهینه! چون دوباره جلوی راهم پرید و با خنده گفت:

- ببین دختر خاله...!

به سرعت چشم‌هام از حرص ریزش و قبل از این‌که بتونه بقیه مزخرفاتش رو بلغور کنه انگشت اشاره‌ام رو سمتش گرفتم و با غضب گفتم:

- من ددختر خالت نیستم!

و جوری نگاهش کردم که یعنی خودت رو مرده حساب کن. اما برخلاف انتظارم با پرویی ابروهاش رو بالا انداخت و با لجبازی جواب داد:

- بابات که شوهر خاله‌ی منه!

و با چشم‌های تخس نگاهم کرد. خبر نداشت چقدر این مسئله برای من و خانوادم زجرآور بود که این جوری همه چیز رو به مسخره گرفته بود؟ من به خاطر همین خاله گرامیش (!) از موقعی که حرف زدن رو شروع کردم لکنت داشتم. مهسا این جور از آینده دست کشیده بود و محسن تا جایی که می‌تونست از خانوادمون فراری بود. ما از اون زالو و تمام فامیلش، حتی اون‌هایی که هنوز به دنیا نیومده بودند متنفر بودیم و این نمکدون هم استثنا نبود! اگه همین حالا با پرونده‌ای که با حرص تو مشتم فشار می‌دادم، محکم توی سرش

می‌زدم؛ کارم رو که از دست نمی‌دادم؟! چند تا نفس عمیق کشیدم تا بتونم با آرامش بیشتری یه جواب کوبنده بهش بدم و با لحن تهدید آمیزی گفتم:
- بار... آآ آخرته.

لعنتی! وقتی تپق می‌زدم نگاهش رنگ ترحم می‌گرفت که اصلاً دلم نمی‌خواست ببینم. پس بی خیال کل کل شدم و دوباره راهم رو کج کردم. وقتی برای بار سوم جلوی راهم رو گرفت نچی از روی کلافگی کشیدم که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا گرفت و با لحن آرومی گفت:

- ببین من واقعا نمی‌خوام باهات درگیری داشته باشم. واقعا خوشحالم که...

پوفی کرد و نگاه کلافه‌ای به اطراف انداخت و بعد دوباره به سمتم چرخید و با لحن صلح طلبانه‌ای گفت:

- راستش اصلاً هم خوشحال نیستم که اینجام. ترجیح می‌دادم برام جزای نقدی در نظر بگیرند؛ که نکردند! پس بیا این سه ماه رو بدون دعوا و بحث پیش ببریم.

لبخندی زد و دوباره تو جلد پرویش رفت. دستش رو دراز کرد و گفت:
- آشتی؟

نگاهی به دستش و بعد لبخندی که روی لب‌های باریکش بود، انداختم. واقعا فکر کرده بود با صغری کبری چیدن می‌تونست من رو قانع کنه؟ که دلش می‌خواست به ملت فحاشی کنه و پولش رو بده؟ که خوشحال نیست کارش

به من افتاده؟ به فکر شیطانی تو ذهنم بالا و پایین پرید. مطمئن بودم تو کل عمر بی مصرفش به بار جارو دستش نگرفته بود یا فرق نمک و پودر لباس شویی رو نمی دونست! پس لبخند شیطانی به لبم نشست و چشمهام از خباثت برق زد. زالو اما به خیال این که شمشیرم رو زمین انداختم، لبخندش وسعت گرفت و دستش رو توی هوا تکون داد. بی توجه به دست درازش دوباره با نقشه‌های شیطانی که داشتم از کنارش رد شدم و با لحن بدجنسی گفتم:

- دنبالم... ببببیا.

به محض ورود به ساختمون با چهره برزخی سمیه روبرو شدم که با اخم به سمتم چرخید و با لحن پرکنایه‌ای گفت:

- دیگه داشتم برمی‌گشتم سر شیفت جناب‌عالی!

نگاه شرمنده‌ای به قیافه طلبکارش انداختم و کنار ایستگاه پرستاری ایستام. نیم‌نگاهی به پریسا که با بی‌حوصلگی داشت شیفت‌ها رو جابه‌جا می‌کرد انداختم و با ناراحتی رو به سمیه گفتم:

- ببخش.

پریسا چشم‌غره‌ای بهم رفت و با بدخلقی گفت:

- نمی‌دونی چقدر غر میزنه.

و با سر به سمیه اشاره کرد. سمیه اخمی بهش کرد و رو به من با لحن طلبکاری گفت:

- بار آخرته!

به خاطر تاخیرم نتونسته بود به موقع شیفتمش رو تحویل بده و مطمئن بودم به خاطر شب بیداری حسابی خسته است. پس برای تلطیف فضا لبخندی زدم و سرم رو تکیه دادم. صدای باز شدن دوباره‌ی در باعث شد نگاه سمیه و پریسا به پشت سرم بچرخه. همزمان چشم‌های هر دوشون از کنجکاوی گرد شد و ابروهاشون بالا پرید. تو دلم گفتم، بچه‌ها اسباب بازی جدید رسید! نیشخندی به چشم‌های براقشون زدم و نیم نگاهی به زالو که داشت سمت میز می‌اومد انداختم. برخلاف انتظارم اصلاً موزب یا خجالت زده به نظر نمی‌رسید. برعکس، با یه لبخند دخترکش و چشم‌های پرتفریح به اون دوتا نگاهی انداخت و وقتی کنار من ایستاد با لحن شوخی گفت:

- به نظر میاد اینجا همه... خوش‌اخلاقند!

داشت تیکه می‌انداخت! پرروی زالو صفت. چشم‌غره‌ای بهش رفتم که پریسا وسط پرید و با صدایی که نازک‌تر به نظر می‌رسید گفت:

- ما بهترینیم!

زالو نگاه خندونش رو از اخم و تخم من برداشت و به پریسا که داشت با شیطنت نگاهش می‌کرد با حاضر جوابی گفت:

- بر منکرش!

و دو دستش رو روی میز بلند ایستگاه پرستاری گذاشت و ادامه داد:

- کاکتوسم بالاخره گل می‌ده!

عوضی به ما می‌گفت کاکتوس؟! پریسا که اصلاً متوجه منظورش نشده بود همچنان با اون لبخند مسخره داشت نگاهش می‌کرد که سمیه با کنجکاوی پرسید:

- شما پرسنل جدید هستید؟

زالو دست از هیپنوتیزم کردن پریسا برداشت و سرش رو سمت سمیه که کنار من ایستاده بود چرخوند. نیم‌نگاهی به من انداخت تا ببینه من می‌خوام جواب بدم یا نه. اما من با چشم‌های ریز شده منتظر بودم درجه صداقتش رو بسنجم.

وقتی سکوت رو دید کامل به سمت ما چرخید و نیشخندی زد. به میز تکیه داد و با لحن مرموزی رو به سمیه گفت:

- یه جورایی!

پریسا با خوشحالی گفت:

- پرستارید؟

من اما کارش رو راحت کردم و با لحن سردی گفتم:

- تبدیل مجازات گگ گرفته!

و به زالو که همچنان با پرویی نگاهم می‌کرد نیشخند زدم. کنجکاوی باعث شده بود سمیه، بی‌خیال خستگی و بی‌خوابی بشه. پس سوال بعدی رو با لحن محتاطی رو به من پرسید.

- جرمشون چی بوده؟! -

من اما همچنان برای روکم کنی خیره به زالو گفتم:

- جج جریحه دار کردن ع ع عفت عمومی!

ابروهای هر سه نفرشون از تعجب بالا پرید. هاهها، عمراً با یه نفر که مشکل اخلاقی داشت این جور حرف می زدند! شاید زالو هم یکم خجالت می کشید و جلوی من، مخ این دو تا بی مخ رو نمی زد!

پریسا نگاهی به من و بعد زالو انداخت و با ناراحتی گفت:

- ام... لیستت رو الان آماده می کنم.

و با قیافه‌ی آویزون پشت سیستمش نشست. زالو اما نیم نگاهی به اون و سمیه انداخت و رو به من با لحن دوستانه‌ای گفت:

- ایشون اشتباه می کنند. جرم سرقت مسلحانه است. یه دو، سه فقره قتل هم داشتم!

و با چشم های ریز شده ادای فکر کردن رو درآورد و رو به من گفت:

- چیزی رو که جا ننداختم خانم پرستار؟

سمیه نگاه گیجی به ما دو نفر انداخت و با لحن مشکوکی گفت؟

- ایسگامون کردید؟

چرا که نه؟ اتفاقاً به هیکل درشتش می خورد اهل کتک کاری و دعوا هم باشه! آخه کی واسه دو تا فوحش ناقابل سه ماه انجام خدمات رایگان می گرفت؟ شاید پیرمرد بیچاره رو تهدید به قتل هم کرده بود؟

زالو بی توجه به افکار ترسناک من سرش رو به طرف سمیه چرخوند و با لحن جدی گفت:

- شما چی فکر می‌کنی؟

پریسا که بالاخره لیست امروز رو آماده کرده بود ایستاد و با سمیه نگاهی رد و بدل کرد. یه دفعه هر سه تاشون زیر خنده زدند. سمیه رو به من چرخید و دستش رو به شونه‌ام زد و با همون صدای خندون گفت:

- خوش به حالت! همکار به این باحالی گیت اومده!

ابروهام بالا پرید و چشم‌هام به زالو افتاد که داشت با تفریح نگاهمون می‌کرد. بلافاصله اخم‌هام تو هم رفت و چشم غره اساسی به هر سه‌شون رفتم. امروز باید کل حیات سرا رو جارو می‌زد تا یادش می‌اومد واسه چی اینجاست!

برگه رو با حرص از دست پریسا کشیدم و سمت اتاق استراحت رفتم. از پشت سر صدای پریسا رو شنیدم که با لحن دوستانه‌ای گفت:

- یکم بد اخلاقه اما دختر خیلی مهربونیه!

پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم. پرونده‌اش رو ته کمدم پرت کردم و موقع پوشیدن فرم پرستاری برای سه ماهش نقشه‌های بی‌رحمانه‌ای کشیدم.

مهربون بودن رو وقتی کنار اتاقک ابزار باغبونی ایستاده بودیم کاملاً از چشم‌هام می‌تونست بخونه. لباس گشاد سبز رنگ رو جلوش گرفته بودم و چشم‌هام از خباثت برق می‌زد.

با تعجب نگاهی به لباس و بعد به من انداخت و گفت:

- ارغوان چشم‌هاش ضعیفه؟

گوش‌هام از شنیدن اسمم از دهن اون زنگ زد. به چه اجازه‌ای من رو با اسم کوچیکم صدا می‌زد؟ لباس رو با حرص داخل بغلش پرت کردم و انگشت اشاره‌ام رو به حالت تهدید جلوی صورتش تکون دادم:

- کبیری!

نگاه گنگی به انگشتم و بعد چشم‌هام انداخت. کمی مکث کرد و با لجبازی گفت:

- این گشاده... ارغوان!

دلش کل‌کل می‌خواست؟! نه جانم! من از اون دخترش نبودم که دم به تله‌اش بدم. پس نیشخندی زدم و به ساختمون نگهبانی که از پشت درخت‌های سرسبز حیاط به سختی دیده می‌شد و از این فاصله شبیه جعبه کبریت بود اشاره کردم. بعد سمتش چرخیدم و با لحن دستوری گفتم:

- کل این ففاصله رو می‌روبی!

نگاهی به اتاقک کردم و ادامه دادم:

- جج‌جارو اونجاست.

چشم‌هاش از این‌همه فاصله گرد شده بود. رو به من با لحن گیجی گفت:

- شوخی می‌کنی؟

وقتی همچنان با چهره خشک و جدی نگاهش می‌کردم به التماس کردن افتاد:

- بگم خانم کبیری، فاصله رو نصف می‌کنی؟

ل**ب‌هام رو از داخل گاز گرفتم تا مبدا لبخندی بزخم که اقتدارم زیر سوال بره. نگاه پیروزمندانهای به قیافه‌ی آویزونش انداختم و پشتم رو بهش کردم تا با تاخیر یک ساعته، سراغ شیف امروزم برم. همچنان که با پیروزی قدم برمی‌داشتم، از پشت سر صدای ناراضیش رو شنیدم که گفت:

- این که تا شب طول می‌کشه؟

...-

- اروغوان... خانم کبیری... دختر خاله!

...-

- لااقل بگو کجا این گونی رو بپوشم؟

توی دلم به این وضع اسفبارش خندیدم و راهم رو ادامه دادم. می‌تونست بره پشت درختا! وظیفه من نبود بهش بگم داخل اتاق استراحت یه پرو برای تعویض لباس هست!

با لبخندی که از صبح روی صورتم بود وارد اتاق نیکی خانم شدم و سلام پر انرژی دادم. ترالی رو به سمت تختش کشیدم و با نیم نگاهی به پرونده‌اش داروهای امروزش رو انتخاب کردم. تمام مدت داشت با لبخند نگاهم می‌کرد و وقتی تووجهم رو دید با کنجکاوی گفت:

- امروز کبکت خروس می‌خونه؟

با چشم‌های ریز شده از سر دقت نگاهم می‌کرد. خنده‌ی آرومی به این همه حواس جمعیش کردم و به سمت سینک رفتم تا یه لیوان آب بیارم. همزمان در اتاق باز شد و دکتر طاهری با ورودش نفس من رو بند آورد. قلبم از تپش افتاد و بینی‌م از عطرش پر شد. عطری که تمام مغازه‌ها رو برای پیدا کردنش می‌گشتم و وقتی بهش می‌رسیدم فقط بو می‌کشیدمش! با خجالت و دستپاچگی لیوان لرزون رو روی سینک گذاشتم و سمتش چرخیدم که داشت با لبخند به طرف تخت نیکی خانم می‌اومد. نگاهش همیشه پر از محبت و همدردی بود و من با خودم می‌گفتم لااقل یه نفر هست که عشق من به سالمندها رو درک کنه. وقتی داشتم قد و بالاش رو دید می‌زدم، مچ نگاهم رو گرفت و با لبخند گفت:

- خانم کبیری هم که اینجاست!

یادم رفته بود سلام کنم؟ صورتم از خجالت سرخ شد و با صدای آرومی گفتم:
- سلام.

به خودم افتخار کردم که هیچ تشدید نداشتم. یعنی می‌شد فقط جلوی همین یه نفر، لکنتم ناپدید بشه؟ دکتر سرش رو تکون داد و به سمت تخت رفت. نیکی خانم که داشت با عجله موهای سفیدش رو زیر روسری سورمه‌ایش پنهون می‌کرد نگاه مشکوکی به من و دکتر انداخت و اخم ریزی کرد.

قبل از اینکه زیر نگاه سنگین نیکی خانم آب بشم دکتر کنار تختش ایستاد و با لحن صمیمی گفت:

- بهم گفتن دیشب فشارتون بالا رفته بود!

بلافاصله نگاهم به پرونده‌اش افتاد. پس چرا اون تو چیزی ننوشته بودند؟ با گیجی به سمت دکتر چرخیدم که داشت با یه ابروی بالا پریده نگاهم می‌کرد. با کمی تاخیر متوجه شدم منتظر پرونده‌ی نیکی خانمه. باز هم سوتی داده بودم؟ لبم رو به شدت گاز گرفتم و با عجله سمت ترالی رفتم. دستام موقع برداشتن پرونده می‌لرزید که مطمئن بودم آبروم رو به حراج گذاشتند. پس بعد تحویل پرونده دستام رو با عجله پشت کمرم بردم و مشتشون کردم. دکتر اما بی‌خبر از حال خرابم پرونده رو باز کرد و با نگاهی به سابقه نیکی خانم اون رو بست و گفت:

- الان حالتون چطوره؟ سرگیجه؟ سردرد؟ حالت تهوع؟

نیکی خانم‌نگاه سرزنشگرش رو از روی من برداشت و با مکث کوتاهی رو به دکتر با لحن آرومی گفت:

- خوبم.

دکتر لبخندی زد و دستگاه فشار رو از ترالی برداشت و به شوخی گفت:

- اگه خوب بودید که من اینجا نبودم!

و شروع به گرفتن فشار نیکی خانم کرد. نگاهم با عجله از دستهای سفیدش عبور کرد و بالاتر، جایی کنار قفسه سینه‌اش که برچسب پرسنلیش بود متوقف

شد. «احسان طاهری، پزشک عمومی». نگاه سرکشم به راهش ادامه داد و بالاتر رفت. موهای سیاهش که به شکل ساده‌ای به یه سمت شونه کرده بود و چشم و ابروی مشکی که با پوست سفیدش تضاد زیبایی داشت.

تمام مدت که مشغول چک کردن فشارش بود، نیکی خانم در سکوت سنگینی بهم خیره نگاه می‌کرد.

با باز شدن کاف از دور بازوش به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم. دکتر فشار سنج رو سر جاش گذاشت و شروع به نوشتن نسخه‌ی جدید داخل پرونده کرد و رو به من گفت:

- از این به بعد نیتروپروساید سدیم بهشون بدید.

وقتی ایستاد و پرونده رو به سمتم گرفت، سرم رو بالا گرفتم و با چشم‌های غمگین به آرزوی محالم نگاه کردم. چطور خودخواهی یه آدم دیگه می‌تونست عشق رو واسه من محال کنه؟ لبخند کوچیکی به چشم‌های مشکیش زد و پرونده رو گرفتم. دکتر اما قبل رفتن با حواس‌پرتی گفت:

- راستی مادرتون چطوره؟

حال مامان رو می‌پرسید، حال من رو نه! پرتوقع بودم، شاید هم بلندپرواز. اصلا من و احساسم به درک، اون چرا می‌خواست باهام هم‌صحبت بشه؟ واقعا گنجایش یه خجالت‌زدگی دیگه رو نداشتم. با بیچارگی نگاهش کردم که دیدم با چشم‌های منتظر بهم خیره شده. دلم رو به دریا زدم و به آرومی جواب دادم:

- خوبه.

دو کلمه بدون لکنت! امروز روز من بود! این بار وقتی به نشونه‌ی خداحافظی سرش رو تکون داد و رفت، لبخندم واقعی تر بود. لبخندی که با دیدن چهره‌ی پر شماتت نیکی خانم پرکشید. برای فرار از نگاه پر اخمش قرص جدید رو از خشاب خارج کردم و همراه لیوان آب به دستش دادم. اون هم بالاخره سکوتش رو شکست و با لحن نه چندان دوستانه‌ای گفت:

- کارت اشتباهه!

ترالی رو به سمت در چرخوندم و قبل از خروج با چشمای غمگین نگاهش کردم.

تلاشم برای چیدن کلمات کنار هم ناموفق بود. هیچ توجیهی نداشتم؛ حوصله‌ای هم واسه توضیح دادن برام نمونده بود. سرم رو پایین انداختم و بی توجه به افکار شرم آوری که دربارم به ذهنش رسیده بود از اتاق خارج شدم. به دنیا اومدن من اشتباه بزرگتری بود که رخ داد.

با قیافه دماغ داخل سلف پرسنل نشسته بودم و نهار می‌خوردم. نمی‌تونستم از فکر نیکی خانم و نگاه آخرش بیرون بیام. اگه مثل هر دختری می‌تونستم حرف بزنم و شیرین‌زبونی کنم شاید الان دکتر مال من می‌شد. قلبم از ناراحتی فشرده شد و برنج بی نمک رو با حرص جوییدم. تقصیر من چی بود که قلبم اهمیتی به نقص‌هام نمی‌داد؟ با ناراحتی قاشق بعدی رو برداشتم که مریم و پریسا با سینی‌های غذا سمتم اومدند. تمام انرژی‌های منفی رو با چشم‌های پر اخم سمتشون فرستادم اما اون دو تا سیب‌زمینی، به سلامت رسیدند.

سینی‌هاشون رو روی میز گذاشتند و با بی‌خیالی دو طرفم نشستند. با دیدن نگاه خندون و کنجکاوشون می‌شد حدس زد قراره نهارم رو بهم کوفت کنند. قاشق رو به سینی برگردوندم و با بی‌حوصلگی به پریسا چشم دوختم. پریسا که اشتیاقم(!) برای غیبت پشت سر زالو رو فهمید، لبخند کوچیکی زد و رو به مریم گفت:

- خودت ازش بپرس!

و روبه من ادامه داد:

- مریم فکر می‌کنه خالی بستم.

چشم‌غره‌ای به پریسا رفتم و سرم رو سمت مریم چرخوندم که با چشم‌های هیجان زده نگاهم می‌کرد. به ندرت پسر جوون اینجا می‌اومد و هر وقت هم یکی پیداش می‌شد تا چند وقت نقل مجلس ما بود. یه زنگ تفریح، وسط رسیدگی به این‌همه آدم پیر و رو به موت، می‌تونست دخترا رو برای چند روز به وجد بیاره. مریم با کنجکاوی سمتم خم شد و پرسید:

- جرمش که سنگین نیست؟

نگاهی به چهره معمولی و بدون آرایشش انداختم و با خودم گفتم، اگه بدونی با چه دخترایی نشست و برخاست داره! البته فامیل‌های زالو همشون سانتی‌مانتال بودند. بابا دو تا زن از دو قطب مخالف گرفته بود. یکی چادری و نماز خون، اون یکی هم فاز بالا و امروزی. البته که قصد نداشتم هیچ اشاره‌ای به نسبت نداشته‌ام با زالو بکنم. پس لبخند زورکی زدم و گفتم:

- به یکی ت ت توهین کرده.

پریسا نفس حبس شده‌اش رو آزاد کرد و با خنده به مریم گفت:

- نمی‌دونی چقدر خوش‌برخورده!

مریم خم شد تا چهره‌ی پریسا رو ببینه و با شیطننت جواب داد:

- خوش قیافه‌ام هست؟

بلافاصله چهره زالو تو ذهنم نقش بست. نه! کجای اون دراز، خوش قیافه بود. برای اولین بار نظر پریسا به نظر من نزدیک شد و با کمی مکث جواب داد:

- نمی‌شه گفت خوش قیافه! بیشتر چهره‌اش مردونه‌است. چشم و ابروی مشکلی و لبای باریک و ته ریش ساده! شبیه اکثر پسرهای دیگه است. اما...!

و با اشتیاق سمت مریم خم شد و ادامه داد:

- لامصب تُو صداش محشره. وقتی حرف می‌زد بدن آدم مورمور می‌شد... به نظرم برای دوبلوری رو هوا می‌برنش!

چرا من نفهمیده بودم؟ ابروهام رو در هم کشیدم و با دقت سعی کردم یادم بیاد صداش چطوره! به نظرم که شبیه آدمای خسته که تا صبح داد زده بودند می‌رسید! مریم رو به من چرخید و با چشم‌های ریز شده از دقت پرسید:

- تو دستش حلقه بود؟

بدون دیدن دست‌هاش هم می‌تونستم جواب بدم. اگه ازدواج کرده بود که بابا مجبورمون می‌کرد به مراسمش بریم. همون جور که مجبور بودیم برای باقی مراسم رسمی زالوها بریم و شاهد خوشبختی و شادیشون باشیم. پشت چشمی براش نازک کردم و قاشقم رو برداشتم. با کمی مکث از رنج انتظار نجاتش دادم و با بی‌حوصلگی گفتم:

- نه.

- چیکاره است؟

این یکی رو هم می‌دونستم اما بالاخره یه جا باید جلوی سوال پرسیدنشون رو می‌گرفتم. پس با بی‌خیالی قاشق رو داخل دهنم گذاشتم و گفتم:

- ننمیدونم!

پریسا با اخم به بازوم زد و گفت:

- تو پرونده‌اش نوشته. مگه نخوندیش؟

چرا باید می‌خوندم؟ زندگی شخصیش رو که از بر بودم. جرمش رو هم که مطمئن بودم بیشتر از دو تا فوحشه و صد درصد با پول تخفیف گرفته؛ خوندن بقیه‌ی جزئیات هم وقت تلف کردن بود. شونه‌هام رو بالا انداختم و قاشق بعدی رو داخل دهنم گذاشتم که با شنیدن سرفه‌ی مصلحتی یه نفر علاوه بر ما سه تا، سر بیست‌تا پرستار دیگه هم به سمت ورودی سلف چرخید. زالو با لباس‌های خودش کنار در ایستاده و با لبخند خجالت زده‌ای داشت یکی یکی

پرستارها رو نگاه می‌کرد. وقتی چشم‌هاش به چهره‌ی بهت زده‌ی من رسید؛ لبخندش تبدیل به اخم ریزی شد و با لحنی که پر از حرص بود گفت:

- خانم کبیری می‌شه یه لحظه بیایید بیرون؟

دهن پریم که همین‌جور باز مونده بود رو بستم و با چهره‌ی خجالت زده، نگاه پر از تفریح و کنجکاو همکارهام رو پشت سر گذاشتم. وقتی از سلف خارج شدم ابرو هام تا جای ممکن به هم گره خورد و با عصبانیت رو به زانو که دقیقا پشت سرم حرکت می‌کرد، چرخیدم. دستم رو به سمت تابلوی کنار در گرفتم و توپیدم:

- بخون.

چشم‌غره‌ای بهم رفت و نگاهش برای چند ثانیه روی نوشته تابلو چرخید. « ورود افراد متفرقه ممنوع ». وقتی دوباره نگاهم کرد با لحن طلبکار و حق به جانبی گفت:

- تو هم باید یه چیزهایی رو خونده باشی!

- مثلا چی چی؟

پوفی کرد و سرش رو به سمت سقف گرفت و چندتا نفس عمیق کشید تا آروم بشه. دست‌هاش رو با آرامش داخل موهاش کشید و اونها رو عقب روند. وقتی دوباره نگاهم کرد هنوز می‌تونستم ناراحتی رو داخلش ببینم اما با آرامش ساختگی بهم توضیح داد:

- داخل پروندم نوشته من فقط چهار ساعت باید اینجا کار کنم... و الان ساعت چنده؟

چهار ساعت؟! چشمم از تعجب درشت تر شدند. دیگه یقین پیدا کردم که قاضی رو خریده بود. پوزخندی زدم و نگاهی به ساعت روی گوشیم انداختم. دو و بیست دقیقه! وقتی دوباره نگاهش کردم، با چشمهای متفکر به گوشیم خیره بود. بلافاصله موبایلم رو داخل جیب روپوشم گذاشتم و با لحن سردی گفتم:

- می‌رم بببرگه ات رو امضا ک کنم.

دنبالم راه افتاد و با لحن پر گلایه‌ای گفت:

- دو ساعته دنبالت می‌گردم ارغوان.

بلافاصله سمتش چرخیدم که نزدیک بود بهم برخورد کنه. من هم با حرص قدمی به عقب برداشتم و با خشم گفتم:

- کبیری.

ابروهاش رو بالا انداخت و بعد از کمی مکث، چشم‌هاش از شیطنت برق زد. انگار یادش رفته بود تا دو دقیقه پیش عصبانیه و واسه من دست تو موهاش می‌کشه! قدمی به سمت برداشت که باعث شد با حالت موزی عقب برم. همین حرکت هم از نگاهش مخفی نمود و لبخندش رو وسعت داد. با صدایی که گرفته‌تر به نظر می‌رسید زمزمه کرد:

- شمارت رو بده!

حق با پریسا بود. وقتی این جواری حرف می‌زد تن آدم مورمور می‌شد. این استعدادش هم برمی‌گشت به تجربه طولانی مدتش از رابطه با دخترها! البته که من مثل اون‌های دیگه عاقلم تو گوش‌هام نبود. پس سریع خودم رو جمع و جور کردم و با اخم ریزی به سمت اتاق استراحت راه افتادم. دنبالم اومد و با خنده گفت:

- نمی‌تونم که هر روز دو ساعت دنبالت بگردم.

- ...

- برم شماره رو از بابات بگیرم؟

چشم‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و دوباره سمتش چرخیدم. داشت با لبخند پیروزمندانه‌ای نگاهم می‌کرد. عمراً بهش اجازه می‌دادم درباره اینجا بودنش به هیچکس حرفی بزنه!

اگه بابا می‌فهمید اون وقت بی برو برگرد برای چزوندن مامان بهش می‌گفت و من باید کل این سه ماه رو با اعصاب خردی و دعوا طی می‌کردم. نگاهم رو از چشم‌های خندونش گرفتم و با عصبانیت گفتم:

- بهش چ‌چیزی نمی‌گی!

ابروه‌اش رو بالا انداخت و با لحن مشکوکی گفت؟

- پس نمی‌خوای بابات بفهمه! خوبه.

و لبخند شیطانی زد و چشم‌های حيله‌گرش رو روی صورت‌م چرخوند. به همین راحتی آتو دستش داده بودم؟ چشم غره‌ای بهش رفتم و گوشیم رو در آوردم تا شماره‌اش رو بگیرم که بی هوا از دستم کشید و با لحن حق به جانبی گفت:

- فکر کردی اونقدر اوسکلم که منتظر بشینم بهم زنگ بزنی دخترجون؟

و در حین وارد کردن شماره‌اش داخل گوشیم نیم نگاهی به چهره متحیر من انداخت و با پرویی گوشیم رو کنار گوشش گذاشت و به شماره‌ی خودش زنگ زد! وقتی تماس رو قطع کرد موبایلم رو جلوم گرفت و با لحن صمیمی گفت:

- چرا برای موبایلت پسورد نمی‌ذاری دخترخاله!؟

با غیض گوشیم رو از دستش کشیدم و گفتم:

- من ددختر خالت نیستم!

اگر به الاغ این قدر می‌گفتم، تا حالا فهمیده بود اما زالو با تفریح به سمتم خم شد و با پرویی گفت:

- نگران نباش. به کسی نمی‌گم برای فامیلت پارتی بازی می‌کنی!

مگه اینکه واسه دادن سائزهای کفنش به مرده شورخونه پارتی بازی بکنم! با حرص دندان‌هام رو روی هم فشار دادم و وقتی دیدم از پس زبونش بر نمیام، ترجیح دادم با آدمی که ادب و شعور نداره هم‌کلام نشم! اخمی بهش کردم و بی توجه به نگاه پیروزمنداننش به سمت اتاق استراحت حرکت کردم.

موقع ورود به مجتمع نگاهم به پراید معصوم افتاد که انگار صدسال بود کنار خیابون تنها رهش کرده بودم. با ناراحتی نگاهی به بدنه‌اش انداختم و بهش قول دادم همین امروز از محسن بخوام بیاد یه نگاهی بهش بندازه و البته باعث و بانی این جدایی رو به مجازات برسونم. دیگه فردا رو نمی‌خواستم دیر برسم و بهانه‌ای دست آقای مومنی بدم. با همین دلگرمی پله‌ها رو بالا رفتم و وارد خونه شدم. مامان داشت روبروی سینک، ظرف می‌شست و با صدای باز شدن در به سمتم چرخید. امیدوار بودم که قهر و ناراحتیش رو کنار گذاشته باشه و نخواد باز قصه‌ی بدبختی‌هاش رو شروع کنه که خدا رو شکر لبخندی زد و گفت:

- اومدی؟

نفس راحتی کشیدم و من هم با لبخند بهش سلام دادم. وقتی کنار این ایستادم دست‌هاش رو با حوله خشک کرد و سمت قابلمه‌ی روی گاز رفت. وقتایی که بابا دور و برمون نبود یا حرفی از خواستگار نمی‌شد مامان حالش خوب بود. شبیه همه‌ی مادرها غذا می‌پخت، خونه رو تمیز می‌کرد و باهامون مهربون بود اما هممون می‌دونستیم این شرایط شکننده‌است و هر لحظه می‌تونه هوا طوفانی بشه. نگاهم به نیم رخش بود که داشت با وسواس نمک گذاش رو چک می‌کرد. فقط پنجاه و یک سال داشت اما شبیه زنهای شست ساله بود. چروک‌های صورتش و سفیدی موهاش که همیشه زیر رنگ‌های شیمیایی پنهونش می‌کرد قلبم رو از ناراحتی به درد آورد. مامان که سنگینی نگاهم رو حس کرده بود سمتم چرخید و با لحن مشکوکی گفت؟

- چیزی شده؟

نه! بجز اینکه پسرخواهر هووت مثل زالو بهم چسبیده و چپ و راست من رو دختر خاله صدا می‌زنه. لبخند مصنوعی زدم و با گفتن هیچی به سمت اتاقم چرخیدم. همیشه که نباید راستگو باشیم وقتی می‌دونیم حقیقت می‌تونه آرامش و امنیت دروغی‌مون رو نابود کنه!

وقتی وارد اتاق شدم بر خلاف انتظارم مهسا روی تختش نشسته بود و با اخم داشت به موبایلش نگاه می‌کرد. با دیدنش یاد قولی که به پرایدم داده بودم افتادم و اخمی بهش کردم. به سمت کدم رفتم و با تعویض لباس‌هام جلوی آینه موهای پسرونه ام رو شونه زدم. هیچوقت یادم نمیاد موهام بلند بوده باشه! مامان بزرگ همیشه می‌گفت موی بلند برای بچه‌ها فقط دردسره. وقتی هم به خونه برگشتم مامان اونقدر بی حوصله بود که ترجیح می‌داد موهای هممون رو ماشین کنه!

دست از تجدید خاطراتم برداشتم و از داخل آینه نگاهی به مهسا انداختم که همچنان اخم‌هاش تو هم بود و به نظر اوقات تلخی داشت. به سمتش چرخیدم و به میز آرایش تکیه دادم. دیشب که خیلی شنگول و شاد بود! پس اخم و تخمش باعث نمی‌شد من از سرزنشش دست بردارم. با لحن حق به جانبی گفتم؛

- با ماشینم چچ چیکار کردی؟

نیم نگاه بی حوصله‌ای بهم انداخت و با مکث کوتاهی موبایلش رو روی عسلی کنار تخت پرت کرد. کامل روی تخت دراز کشید و با ناراحتی گفت:

- حالم بده.

و جلوی چشم‌های متحیر من زیر گریه زد! مهسا به ندرت گریه می‌کرد. دقیق‌تر اینکه اصلاً گریه نمی‌کرد و این یعنی اتفاقی که افتاده بود خارج از تحملش بود! پس بلافاصله با نگرانی سمتش رفتم و پایین تخت نشستم. نجی کرد و با عجله اشک‌هاش رو پس زد و پشتش رو بهم کرد. اما من که بی‌خیال نمی‌شدم. دستم رو روی بازوش کشیدم و با دلوپسی پرسیدم:

- چچ چی شده؟

با صدای تودماغی جواب داد:

- هیچی! برو بخواب.

دیشب که حالش خوب بود. نکنه داخل اون مهمونی کذایی اتفاقی براش افتاده؟ با فکر کردن به بدترین سناریوها تنم لرزید و با وحشت چشم‌هام درشت شد. نگاه پر از تردیدی به هیکلش انداختم و نمی‌دونستم چطور ازش بپرسم. لبم رو تر کردم و با لحن آرام و خجالت‌زده‌ای گفتم:

- کسی اذیتت کک کرده؟

سرش رو سمتم چرخوند و با چشم‌های سرخ شده نگاهم کرد. وقتی منظورم رو از چشم‌هام خوند اخمی کرد و با کنایه گفت:

- اونقدری که تو فکر می‌کنی ولنکار نیستم!

و به حالت قهر دوباره پشت بهم خوابید. با شرمندگی لبم رو گاز گرفتم و دستم رو از روی بازوش برداشتم. خب وقتی حرف نمی‌زد من از کجا می‌فهمیدم چی شده؟ کمی بهش خیره موندم اما وقتی دیدم قصد نداره حرف بزنه با ناراحتی

سمت تخت خودم رفتم. باید تا آروم‌تر شدنش صبر می‌کردم. شاید اون موقع می‌گفت سر خودش و ماشینم چه بلایی آورده بود! با یادآوری خرابی پراید، سمت موبایلم رفتم و به محسن پیام دادم امشب بیاد و ببرتش تعمیرگاه.

با صدای آیفون از خواب بیدار شدم و با گیجی غلطی زدم. یادم اومد از محسن خواسته بودم اینجا بیاد. پس چند بار چشم‌هام رو باز و بسته کردم تا خواب از سرم بپره و بی‌حال نشستم که با دیدن صحنه روبروم از ترس جیغ خفهای کشیدم. مهسا مثل جغد شوم توی تاریکی اتاق، جلوی آینه نشسته بود و با حرص موهای بلندش رو شونه می‌زد. با صدای جیغم از آینه نگاه پر اخمی بهم کرد و دوباره مشغول کارش شد. با خودم گفتم نکنه دیشب مواد یا روان‌گردان مصرف کرده باشه؟ رفتار عجیبش توجیح دیگه‌ای نداشت. شاید همین الان هم توهم زده باشه. داخل پارتنی‌های مزخرفشون قطعاً همه جور کثافتی پیدا می‌شد که از دیروز تا حالا اون رو به یه آدم دیگه تبدیل کنه. با نگرانی پتو رو کنار زدم و از تخت بیرون اومدم. وقتی پشت سرش ایستادم از داخل آینه نگاهی بهم انداخت و با لحن بی‌حوصله‌ای گفت:

- چته؟

من اما تلاش داشتم داخل تاریکی اتاق تغییر ساینز مردمک‌ها و قرمزی چشم‌هاش رو بررسی کنم. اخمی به خیرگی من کرد و دوباره دسته‌ی دیگه‌ای از موهاش رو برای شونه زدن گرفت. وقتی نتونستم تو اون تاریکی چیزی بفهمم با احتیاط پرسیدم:

- دیشب چچ چیزی خوردی؟

با مکث کوتاهی برس رو با حرص روی میز انداخت و پوف کلافه‌ای کشید.
نگاه پر غیظی بهم کرد و با لحن عصبی گفت:

- نه کسی بهم دست‌درازی کرده و نه مواد زدم. اصلاً غلط کردم بهت گفتم
حالم بده. دست از سرم بردار!

به خاطر برخورد تندش لب‌هام با ناراحتی کج شد و چشم‌هام به اشک
نشست. فقط نگران‌ش بودم. این قدر فهمیدنش سخت بود؟ قبل از اینکه از
کنارش عبور کنم در باز شد و ماهان داخل اتاق پرید و با صدای بچگونه‌اش
گفت:

- سلام اردوان!

با دیدنش یه قدم از مهسا فاصله گرفتم و لبخند مصنوعی زدم و با لحن شادی
گفتم:

- سلام ع عزیزم.

ماهان که متوجه فضای پر تنش داخل اتاق نشده بود به سمت تخت من
رفت و شروع به بالا و پایین پریدن کرد. مهسا که حس می‌کردم از رفتار
پشیمونه نگاه ناراحتی به من انداخت و رو به ماهان با صدای پر انرژی گفت:

- پس من چی پدرسگ!

ماهان بلافاصله خشکش زد و با دهن باز به مهسا خیره موند. من اما با غیظ
نفسم رو بیرون دادم و رو به مهسا توپیدم:

- زشته.

مهسا لبخند پر شیطنتی بهم زد و سمت ماهان رفت و بغلش کرد. هر دوشون روی تخت بیچاره‌ی من بالا و پایین پریدند و مهسا با صدای شادی گفت:

- پشمک عمه چطوره؟

لااقل حالیش بود که با بچه اخم و تخم و بدخلقی نکنه! تصمیم گرفتم حالا که این دوتا دارند فنرهای تخت من رو نابود می‌کنند پیش محسن برم تا با هم یه نگاه به ماشین بندازیم که حلال زاده جلوی در اتاق ظاهر شد و با لحن شوخی گفت:

- ماهان رفتی عمه‌هات رو بیاری یا خودتم اینجا موندگار بشی؟

و نگاه پر محبتی به مهسا و ماهان انداخت که حالا هر دو روی تخت آرام نشسته بودند. بعد سمت من چرخید و با همون لحن شوخ گفت:

- باز ابوطیارهات خراب شد، یاد من افتادی!

لبخندی به صورت بشاش و مردونه‌اش زدم که رو به هر سه مون ادامه داد:

- بیا بید بیرون سپیده تنهاست.

وقتی بیرون رفت صدای پر درد ماهان رو شنیدم که گفت:

- آخ عمه، دستم!

با ابروهای بالا پریده سمتشون چرخیدم. جای انگشت‌های مهسا دور بازوی تپل و سفید ماهان قرمز شده بود و مهسا داشت با ناراحتی بازوی بچه رو ماساژ می‌داد. نه واقعاً یه چیزیش شده بود که اینجوری دست بچه رو فشار می‌داد! اخمی بهش کردم و رو به ماهان با لحن مهربونی گفتم:

- برو پپ پیش مامانت تا بیام.

ماهان که چشم‌هایش پر از اشک شده بود با عجله از روی تخت پایین پرید و سمت در رفت. وقتی خارج شد با اخم‌های در هم و صورت عصبی سمت مهسا چرخیدم و توپیدم:

- چت شده؟

مهسا نگاهش رو از در گرفت و رو به من با لحن سردی گفت:

- حالم ازش بهم می‌خوره!

- از ک کی؟

بی توجه به سوالم از جاش بلند شد و سمت در رفت اما قبل از خروج رو به من چرخید و گفت:

- آدم‌ها اون جوری که تو فکر می‌کنی نیستند ارغوان.

و از در خارج شد. پوف کلافه‌ای کشیدم و ناامید از فهمیدن درد مهسا من هم وارد حال شدم. با دیدن سپیده که روی مبل دو نفره کنار محسن نشسته بود لبخند مصنوعی زدم و جلوتر رفتم. خواست از جاش بلند بشه که با عجله نگاهی به شکم چهار ماهه‌اش انداختم و گفتم:

- سلام، ببشین اذیت می‌شی.

سپیده که نیم خیز شده بود با خنده نشست و جواب سلامم رو داد. نگاهی به مهسا که با اخم به اون دو نفر خیره بود انداختم و نجی کردم. بعید می‌دونستم مامان چیزی از مشکل مهسا بدونه. در حقیقت ما سه تا عادت

نداشتیم هیچوقت مشکلات و ناراحتی‌ها مون رو با مامان مطرح کنیم. اعصابش اونقدر کشش نداشت که غصه‌ی ما رو هم بخوره. وارد آشپزخونه شدم و پیش دستی‌های میوه رو برداشتم که مامان با ناراحتی دیس میوه رو روی میز گذاشت و پچ پچ کرد:

- میدونی مهسا چشه؟

دختر احمق اون قدر تابلو بود که مامان هم فهمید یه دردی داره. شونه‌هام رو بالا انداختم و با پیش‌دستی‌ها بیرون اومدم. وقتی بشقاب‌هارو روی عسلی میچیدم سپیده با حالت معذبی تکون خورد و گفت:

- بذار برم دیس میوه‌رو بیارم.

من اما با عجله دستم رو برای متوقف کردنش بالا گرفتم و هول زده گفتم:

- سنگینه.

سپیده نگاه گیجی به چشم‌های من و محسن کرد و دوباره نشست و با خنده رو به محسن گفت:

- ارغوان یه جوری برخورد می‌کنه انگار من نه ماهمه.

محسن نیم‌نگاهی به من انداخت و با خنده جواب داد:

- اگه ارغوان دکتر بود برای همه‌ی زن‌های باردار، نه ماه استراحت مطلق می‌داد.

حق داشتم. نداشتم؟ لکنت زبانم به خاطر حاملگی پر تنش مامان بود. بقیه بچه‌ها چه گناهی داشتند که مثل من ناقص به دنیا بیاند. شاید لکنت من به

نظر خانوادم چیز مهمی نبود اما برای خودم که هیچوقت نتونسته بودم یه دوست صمیمی پیدا کنم یا از ترس مسخره شدن همیشه سر کلاس یا تو جمع سکوت می‌کردم و این اواخر که نتونسته بودم مردی که عاشقش شدم رو به خودم جذب کنم یه نقص بزرگ به حساب می‌اومد. لبخند غمگینی زدم و برای آوردن میوه‌ها به آشپزخونه برگشتم. هیچ‌کس جای من نبود که بفهمه ناتوانیم در حرف زدن اون هم تو جامعه‌ای که داشتن روابط عمومی کلید موفقیت، یعنی چی!

وقتی دیس میوه‌ها رو برمی‌داشتم مامان قوری چاییش رو روی سماور گذاشت و به سمت من چرخید. نگاه ناراضی به حال انداخت و با لحن پر حرصی زمزمه کرد:

- این دختره می‌خواد من رو بکشه!

و با سر به مبل‌ها اشاره کرد. نگاهم به همون سمت کشیده شد که محسن و سپیده نشسته بودند و مهسا روی مبل تک نفره روبروشون بود. طرز نگاه مهسا درست شبیه وقتایی بود که بابا می‌اومد و همین‌قدر با نفرت نگاهش می‌کرد. نمی‌تونستم درکش کنم. چون هیچ ایده‌ای درباره احساس یه زن مطلقه نداشتم اما این دلیل نمی‌شد از همه‌ی مردها که شامل تنها برادرمون هم می‌شد متنفر بشه! نگاه ناراحتی به مامان انداختم که برای چند لحظه چشم‌هاش رو بسته بود تا آرامش بگیره. وقتی دوباره چشم‌هاش رو باز کرد؛ هر دو ماسک خوشحالی به صورت زدیم و با هم وارد حال شدیم. سپیده با وجود اینکه با محسن زندگی آروم و بی‌حاشیه‌ای داشت هنوز هم یه عروس بود و ما نمی‌خواستیم بیشتر از این وارد جزئیات زندگی‌مون بشه. ماهان با

تذکر: هدف از فروش این رمان کمک به نویسنده رمان می باشد و هرگونه کپی یا انتشار آن به صورت رایگان در هر مکانی پیگرد قانونی داشته و از نظر اخلاقی نیز کاردرستی نمی باشد امیدوارم که درک زحمت نویسنده عزیز را کرده و از سود جویی برای خود جلوگیری کنید.

انتشار رایگان رمان در هر مکانی پیگرد قانونی دارد، از نظر اخلاقی نیز کار صحیحی نمی باشد.

قیمت این رمان ۷۰۰۰ تومان می باشد

لینک خرید نسخه کامل رمان دیوار کج می شود:



رمان سرخ گونه‌هایش

اینجا فقط قراره از روزمره‌های یه پسر خوشگذرون و یه دختر سر به هوا بگیریم. داستان از جایی شروع میشه که لیمو خا نوم ما... لیمو اسم دخترمونه... داشتم می‌گفتم این لیمو جان که دانشجو طراحی‌دوخت هست، تصمیم می‌گیره خودشو محک بزنه و در یه تست استخدامی یه برند معروف شرکت کنه!

مطالعه

رمان معزم

بیماری مشکوک رواج یافته میان مردم و غیب شدن آن‌هایی که به این عارضه گرفتار شده‌اند، اسیر دایانا نیز شده است. مأمورهایی که متصدی شده‌اند تا بیماران را از شهر جمع کنند، با پی بردن به وجود عارضه‌ی دایانا، به تعقیب او افتاده‌اند تا دستگیرش کنند؛ اما در این میان، افرادی نام‌تداول هستند که مردم ناقل را به شهر دیگری می‌برند تا دور از مأمورین باشند.

مطالعه

رمان دلی ز دست می‌رود

وصف شوریدگی‌ها در میان آواری که بر سر آمال خراب می‌شود جای حرفی باقی نمی‌گذارد. داستان بر مدار غمی مطلق است. قضاوت‌ها زخم‌های قدیمی را باز می‌کنند. خونابه‌ی انتقام به راه می‌افتد، تنی زیر کوبش قدم‌های ظلم جان می‌دهد، دلی در آستانه‌ی دلدادگی پرپر می‌شود و این‌بار... دختری روانه‌ی آغوش مرگ نه، زندگی می‌شود.

مطالعه

یک رمان ، مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می‌خواهید که رمان‌ها و شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می‌توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پریزادهام

ارمان با وضع مالی بدی که دارد همه تلاشش را برای پس گرفتن خواهر دُرَدانه‌اش پریمه، از پدر بد سرپرستش می‌کند، اما درست وقتی موفق به برگرداندن خواهرش می‌شود که متوجه رابطه‌ی پنهانی پریمه با صمیمی‌ترین رفیقش مهرداد می‌شود!

خرید

سپید به رنگ آرامش

این کتاب داستان زندگی دختری ست که به همراه دوستانش در بهزیستی بزرگ شده و اکنون در خانه‌ای قدیمی با آنها زندگی می‌کند. قرار است سرنوشت هر کدام به نحوی رقم بخورد که در خلال داستان به آنها پرداخته خواهد شد. سرنوشت الینا، دختر صبوری که بی‌نهایت قلبش برای محبت به این و آن می‌تپد نیز در حال تحولی شگرف است که بی‌رحمانه مورد هجوم آفات حسادت و طمع دیگران و ترس از مکافات آنها قرار خواهد گرفت.

خرید

بنجره‌ی جنوبی

در ست روز بعد از مرا سم دفن مادرش، زار و زندگی‌اش را به امان خدا رها می‌کند و با دلی داغدار و پیشانی که مهر ذنگ خورده، می‌رود به نقطه‌ای دور، در دل جنگل‌های سوادکوه!... چندماه بعد از آن روزی که تهران و خانه‌اش را برای همیشه ترک کرده، در یک روز بارانی و سرد زمستانی، در دل سیاه اتاقک نمور موسسه گل و گیاه، "نهالی" به زندگی‌اش قدم می‌گذارد که قرار است رنگ سبز بزند به روزهایش بی‌خبر از این که سمت دیگر ایران، کسی بال بال می‌زند تا دستش به او برسد! شب و روز ندارد تا ردی از او پیدا کند و بعد پاسخ تمام سوال‌هایش را بشنود! سوال‌هایی که خواب شب و آرامش روز را حرامش کرده است، مردی که نمی‌داند از درد بی‌غیرتی بنا لدا یا از درد دوری...!

خرید



کتابفروشی یک رمان

bookstore.1roman.ir



تلگرام یک رمان

[Yek_roman](https://t.me/Yek_roman)



ارتباط با ما

mousavir1@gmail.com



عضویت در انجمن

forum.1roman.ir



اینستاگرام یک رمان

[yek_roman1](https://www.instagram.com/yek_roman1)



وبسایت یک رمان

1roman.ir